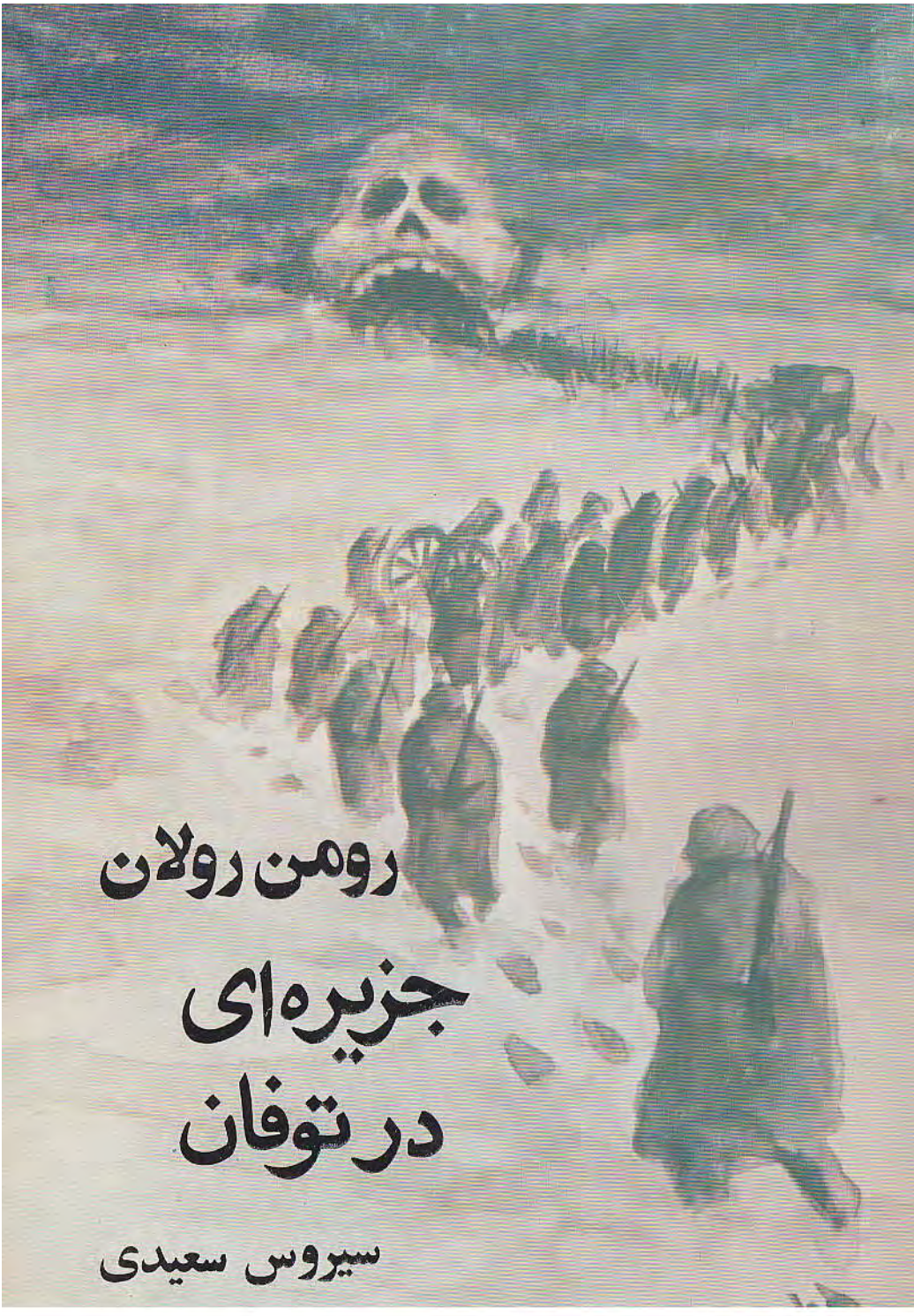


رومن رولان

جزیره‌ای در توفان

سیروس سعیدی

کتابفارسی

جزیره‌ای در توفان

پی‌یر و لوس

رومن رولان

ترجمه

سیروس سمیدی



این اثر ترجمه‌ای است از:
Romain Rolland
Pierre et Luce
Paris, édition Albin Michel, 1958

نشر مزدک
جزیره‌ای در توفان [پی‌یر ولوس]
نوشتهٔ: رومن رولان
ترجمهٔ: سیروس سعیدی
طرح روی جلد: حمیدرضا میرقنبری
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
چاپ اول بهار ۱۳۶۳
چاپ‌وصحافی: چاپخانهٔ بهمن

مرکز پخش: انتشارات تیراژه
خیابان انقلاب مقابل دانشگاه تهران شمارهٔ ۱۳۱٤ تلفن ٦٦٤٩٠٨

مترجم بدینوسیله از آقای دکتر محمد تقی غیاثی
به خاطر همکاری و حسن نیت فراوانی که ابراز
فرموده‌اند صمیمانه سپاسگزاری می‌کند.

مقدمهٔ مترجم

جزیره‌ای در طوفان (**پی‌یر ولوس**) که در سال ۱۹۲۰ در پاریس انتشار یافت یکی از دو داستانی است که رومن رولان در دوران جنگ جهانی اول برشتهٔ تحریر درآورده است. یك حادثهٔ واقعی یعنی انهدام کلیسای سن ژروه پاریس توسط بمب‌افکن‌های آلمان در غروب روز بیست و نهم مارس ۱۹۱۸ که ۷۵ کشته و تعداد زیادی زخمی بجای گذاشت، الهام‌بخش این داستان غم‌انگیز بوده است.

در پرتو این داستان کوتاه می‌توان وضع فرانسه را در چهارمین سال جنگ اجمالا مشاهده نمود. سالی آکنده از یأس و نفرت و سرخوردگی و فقر و ترس و تهدید.

شخصیت‌های اصلی داستان نمایندگان نسلی هستند که قربانی اصلی جنگ است. نسلی که بزودی با تلخکامی تمام به بیهودگی پندارهای گذشتهٔ خویش پی می‌برد. بخشی از کتاب **یادداشت های سالهای جنگ ۱۹۱۴ـ۱۹۱۹** به اعترافات تلخ و غم‌انگیز اینان که در جبهه‌های جنگ حضور داشتند اختصاص یافته و بهترین سند برای درك احساس واقعی مردم فرانسه نسبت به جنگ جهانی اول است.

رومن‌رولان (۱۹۴٤ـ۱۸٦٦) که در سراسر زندگیش برای تحقق آرمانهای مقدسی نظیر صلح، تفاهم و دوستی ملل تلاش نمود، از همان ابتدا سرسختانه با این جنگ به مخالفت برخاست و آنرا شکستی برای تمدن اروپا دانست. رولان طی سالهای اقامتش در کشور بیطرف سوئیس دست به انتشار حقایقی پیرامون جنگ زد و همین امر سیلی از تهدید و

اهانت و اتهام را بسوی او سرازیر نمود. **پی‌یر ولوس** محصول کوچکی از این دوران مصیبت‌بار است.

* * *

نام اصلی این داستان **پی‌یر ولوس** است. ولی با توجه به نا مأنوس بودن این دو اسم (خصوصاً دومی که با صفتی در فارسی نیز تشابه‌ظاهری دارد) برای خوانندهٔ فارسی زبان، عنوان آن به **جزیره‌ای در طوفان** تغییر داده شد.

از آنجا که **عشق** (به عنوان مظهری از صلح و دوستی) و **جنگ** (به عنوان مظهری از خشونت و بیرحمی) دو موضوع اصلی داستان را تشکیل می‌دهند و با الهام از توصیفات خود نویسنده در بند آخر فصل چهارم کتاب که در آن عشق را به بندری در دریای طوفانی جنگ تشبیه ساخته است، عنوان **جزیره‌ای در طوفان** که کاملا با موضوع داستان در ارتباط است مناسب تشخیص داده شد.

سیروس سعیدی
۱۸ مهر ۱۳۶۲

دوستداشته شدن
Amori

Pacis Amor Deus
عشق به صلح، عشق به خداوند
است. (پروپرس)

زمان داستان:
از عصر روز چهار شنبه ۳۰ ژانـویه تا روز بیست و نهم مارس، جمعهٔ مقدس سال ۱۹۱۸.

پی‌یر شتابزده سوار مترو شد. همه خشن و عصبی بودند. در حالیکه میان تودهٔ بهم فشردهٔ افراد، نزدیك در خروجی ایستاده بود و هوای سنگینی را که از دهان آنها خارج می‌شد استنشاق می‌کرد، بدون آنکه چیزی ببیند به سقف‌های تیره و غرانی می‌نگریست‌که دو مردمك نورانی قطار روی آنها می‌لغزیدند و پیش می‌رفتند. روح پی‌یر نیز دستخوش همان تیرگی ها و روشنایی‌های ناخوشایند و مرتعش بود. یقهٔ بارانیش را بالا زده بود، احساس خفگی می‌کرد. بازوان خود را به پهلو و لبهایش را بهم می‌فشرد. پیشانیش از عرق مرطوب گشته و وقتی هرچند لحظه یکبار در باز می‌شد و موجی از هوا بدرون می‌آمد، یخ می‌کرد. می‌کوشید نفس نکشد، نبیند، نیندیشد و زندگی نکند. دل این پسر جوان هجده ساله را که هنوز کمابیش یك کودك بود، یأسی تیره آکنده بود. بر فراز سراو، آنسوی ظلمت این سقف‌ها، بالای لانهٔ موشی‌که این غول آهنین آکنده از اشباح انسانی در آن به پیش می‌لغزید، پاریس، برف، شب سرد ژانویه وبالاخره جنگ ــ این کابوس مرگ و زندگی ــ قرار داشت.

جنگ. جنگی که چهارسال از شروع آن می‌گذشت و نوجوانی پی‌یر را به حزن و اندوه آلوده بود. جنگ او را در بحبوحهٔ آن بحران روحی دوران بلوغ غافلگیر کرده بود. دورانی که نوجوان با تشویش و دلهره از بیداری احساسات خویش، همراه با تأثری ناگهانی به کشف نیروهای کور، مخرب و حیوانی زندگی نائل می‌آید؛ وهر چند که خود زندگی را نطلبیده است، معذالك طعمهٔ آن می‌شود. و اگر همانند پی‌یر سرشتی لطیف، دلی حساس و جسمی ضعیف داشته باشد، از تمامی این خشونت‌ها و آلودگی‌ها، از تمامی بیهودگی‌های این طبیعت بارور و درنده ــ این ماده خوکی که فرزندان خویش را می‌بلعد ــ احساس دلزدگی و انزجاری به او دست می‌دهد که یارای درمیان نهادن آنرا با دیگران ندارد. در هر نوجوان شانزده تا هیجده ساله قدری از روح هملت وجود دارد. ازاو نخواهید که جنگ را دریابد! (فهم جنگ برازندهٔ شما آدمهای خردمند و فرزانه است!) برای او همان درك زندگی و بخشودن آن کافی است. نوجوان مادام که به تجسد[1] خویش خونگرفته و مسیر اضطراب انگیز دومین

۱. Incarnation : مسیحیان معتقدند که عیسی مسیح از نوع بشر نبوده بلکه قسمتی از روح‌القدس بوده است که بنا به ارادهٔ پروردگار تجسم مادی یافته و در هیئت انسان به زمین نازل شده است. استحالهٔ روح‌القدس به جسم انسانی «تجسد» نامیده می‌شود. در اینجا به احتمال قوی منظور از تجسد، استحالهٔ نوعی حالت قدسی و متعالی به حالت نازلتر می‌باشد. (مترجم)

مـرحلهٔ دگر دیسی[1] یعنی استحالهٔ کـرم به حشرهٔ کامل، پیموده نشده است، معمولا به هنر و رؤیا پناه می‌بـرد. چقدر در این روزهای بهاری که زندگی در حال رسیدن، دستخوش آشوب و پریشانی است، محتاج آرامش و تأمل است! اما به سراغ او بـه کنج خلوتگهش مـی‌روند، از فراموشی بدرش می‌آورند و در حـالیکه پوست نـو بـر آورده‌اش هنوز کاملا نرم و لطیف است، به فضای خشن، میان نژاد سنگدل آدمی پرتابش می‌کنند و او بیدرنگ و بی‌آنکـه علت آنرا دریابد می‌بایست با آنان درآمیخته و کفارهٔ دیوانگی‌ها و عنادها را بدهد.

پی‌یر و همکلاسی‌هایش، بچه هـای هجده ساله، بـه خدمت فراخوانده شده بودند. در عرض شش مـاه آینده مام وطن نیازمند گوشت تن او بود. جنگ آنرا می‌طلبید. شش ماه ضرب‌الاجل. شش ماه! باز لااقل اگر می‌شد این مدت را نیندیشید، خوب بود، در تاریکی و ابهام زیستن! و روز بیرحم را ندیدن!...

قطار به سرعت پیش می‌رفت. پی‌یر پلك‌ها را بر هم نهاده و در تاریکی فرو رفت...

وقتی چشمانش را گشود، درچندقدمی خود، بفاصلهٔ دو نفر، دختر جوانی را دید که تازه سوار شده بود. پی‌یر از او ابتدا فقط نیمرخی ظریف کـه کلاه بـر آن سایـه انداخته بود، طره‌ای از موهای طلایـی رنگ بـر روی

۱. Nymphe دومین مرحلهٔ دگردیسی حشرات؛ حد واسط بین حالت کرمی و حشرهٔ کامل. (مترجم)

گونه‌ای نسبتاً نحیف، برجستگی دلپذیر گونه‌که درروشنایی ملایمی قرار داشت، خط ظریف بینی، لبهای برچیده و دهان نیم‌بازی را دید که از فرط تعجیل در راه پیمودن هنوز نفس نفس می‌زد. از دریچهٔ چشمان پی‌یر به دلش راه یافت و به تمامی در آن جای گرفت؛ دریچه بسته شد. غوغای بیرون به خاموشی گرائید. سکوت. آرامش. او آنجا بود.

دختر به او نمی‌نگریست، حتی هنوز نمی‌دانست که آنجاست. پی‌یر او را در خود احساس می‌نمود! تصویراو را که آرام و بی‌صدا درمیان بازوان خود کز کرده بود، بخاطر می‌سپرد و از ترس آنکه مبادا نفسش صورت او را لمس کند جرئت نمی‌کرد نفس بکشد...

به ایستگاه بعدی رسیدند. جماعت همدیگر را هل دادند. مردم فریاد زنان به واگونی که پر بود هجوم می‌آوردند. پی‌یر را هل دادند و موج جمعیت او را با خود برد. آن‌بالا، داخل شهر صدای شلیك‌های خفه بگوش می‌رسید. قطار دوباره براه افتاد. در همین لحظه مرد هراسانی که صورت خود را با دست پوشانده بود و داشت از پله‌های ایستگاه پائین می‌آمد، به زمین فرو غلطید. آنقدر فرصت باقی بود تا بتوان خونی را که از خلال انگشتان دستش جاری بود، دید... مجدداً تونل و شب... درون واگون فریادهایی ناشی از بیم و انزجار برخاست:

«گوتاها[۱] آمدند!...» ضمن این هیجان عمومی که همهٔ کالبدها را در پیکری واحد مستحیل می‌کرد، پی‌یر دستی را که لمسش می‌نمود بدست گرفته بود و بعد وقتی سر خود را بلند کرد متوجه شد که دست اوست.

دختر، خود را کنار نکشید. فشار انگشتان پی‌یر را انگشتان ملتهب و اندکی منقبض او پاسخ می‌گفتند و بعد، نرم و آتشین، بی‌آنکه تکانی بخورند خود را در دست او رهاکردند. آنها به‌همین حال درپناه تاریکی باقی ماندند. دست‌هایشان به دو پرنده‌ای می‌مانست که در یك آشیانه، کنار هم کز کرده باشند؛ حرارت دستها، خون قلبهایشان را در موجی واحد به جریان می‌انداخت. نه کلمه‌ای با هم حرف زدند و نه حرکتی کردند. دهان پی‌یر طره مویی را که روی گونه و انتهای‌گوش او افتاده بود تقریباً لمس می‌نمود. دختر، او را نمی‌نگریست. دوایستگاه آنطرفتر، از پی‌یر که مانع او نشد، جدا گشته، از میان مردم گذشت و بی آنکه او را دیده باشد، رفت.

بعد از آنکه رفت پی‌یر تازه به فکر تعقیب او افتاد... اما دیگر خیلی دیر شده بود. قطار براه افتاده بود. در ایستگاه بعدی پیاده شد و به سطح زمین باز آمد. باز هوای ظلمانی، سایش نامشهود چند پر برف و شهر را دید، شهر وحشتزده‌ای را که به ترس خویش سرگرم بود وبر فراز آن، درارتفاع بسیارزیاد، پرنده‌های جنگی

۱. Gotha نوعی بمب‌افکن آلمانی که در جنگ اول جهانی توسط آلمانها مورد استفاده قرار گرفت. (مترجم)

بی آنکه بالهای خود را تکان دهند، پرواز می‌کردند. ولی پی‌یر چیزی جز آنکس که در او حضور داشت، نمی‌دید؛ و درحالیکه دست آن ناشناس را در دست داشت بـه خانـه بازگشت.

پی‌یر ابیه[1] نزد خانواده‌اش در نزدیکی میدان‌کلونی[2] می‌زیست. پدرش قاضی دادگستری بود؛ برادرش که‌شش سال از او بزرگتر بود در اوایل جنگ، داوطلبانه عازم جبهه شده بود. خانوادهٔ ابیه مردمانی خوب، مهربان و نیکوکار بودند. از آن خانواده‌های آبرومند و مرفه و فرانسویان اصیلی که هیچوقت در زندگی جرئت‌آنرا پیدا نکرده بودند که‌شخصاً فکر کنند و حتی به احتمال قوی هیچگاه به معنی اینکار نیز نیندیشیده بودند. آقای ابیه که رئیس دادگاه و مردی عمیقاً درستکار بود، اندیشه‌ای والاازشغل خویش داشت. اواین تردید زاکه قضاوتهایش می‌تواند از چیزی جز عدالت و ندای وجدان نشأت یافته باشد، همانند بدترین اهانت‌ها با انزجار ازخویش می‌راند. اما ندای وجدان آقای ابیه تا حال هرگز چیزی علیه دولت بر زبان نرانده بود (یا بهتر است بگوییم: زمزمه نکرده بود.) وجدانش هم کارمند بدنیا آمده بود و مطابق میل دولت فکر می‌کرد. دولت اگر چه قابل تغییر

1. Aubier 2. Cluny

بود، اما همیشه برحق بود. قدرت حاکم برای اوازقطعیتی قدس آمیز برخوردار بود. روح‌های آهنین و قضات آزاده و ثابت قدم گذشته را صمیمانه تحسین می‌نمود؛ و شاید هم در خفا خویشتن را از تبار آنان بحساب می‌آورد. ابیه یك میشل دولوسپیتال[1] کوچك بود که یك قرن بـردگـی جمهوری را در پشت سر داشت. ــ و اما خانم ابیه، او به همان اندازه‌که شوهرش جمهوریخواه خوبی بود، مسیحی مؤمنی بود؛ با آنچنان صمیمیت و شرافتی که به صورت آلت فعل بی ارادهٔ قدرت حاکم در مخالفت با هرنوع‌آزادی غیررسمی درآمده بود. او با خلوص قلبی کامل دعاهـای خویش را با نیات جنایتکارانه‌ای همراه می‌ساخت که در اینزمان، کشیشان کاتـولیك، ارتـدکس، پـروتستان، خاخام‌های یهود، قشریون مذهبی و جراید وابسته درهمهٔ کشورهای اروپایی مایل بودند تا جنگ بـدانهـا تحقق بخشد. ــ هر دو آنها، هم پدر و هم مـادر، فرزندانشان را تا سرحد پرستش دوست داشته و مـانند فـرانسویان راستین فقط نسبت به آنان محبت عمیق و فطری داشتند، حاضر بودند همه چیز خود را فدای آنها کنند و بااینهمه برای آنکه ازدیگران عقب نمانند آنها را بی‌محابا قربانی می‌کردند. برای چه کسی؟ برای خدایی گمنام! در همـهٔ اعصار، ابراهیم اسحاق را به هیمهٔ آتش سپرده است و

۱. Michel De L'Hospital : دولتمرد فرانسوی (۱۵۷۳ـ۱۵۰۵). وی معتقد به‌تساهل بوده ودرراه ایجاد تفاهم بین پروتستانها وکاتولیکها تلاش نمود.(مترجم)

برای بشریت بیچاره این جنون افتخارآمیز هنوز هم یك سرمشق محسوب می‌شود.

در این کانون خانوادگی نیز، همچنان که غالباًمعمول است، محبت بسیار بود و صمیمیت هیچ. وقتی هر کدام از آنها از نگریستن به عمق اندیشه‌های خویش امتناع می‌ورزند چگونه می‌توان انتظار داشت‌که اندیشه‌هایشان آزادانه با یکدیگر در ارتباط باشند؟ هر احساسی هم‌که داشته باشند باز نیك می‌دانند اصولی هست که خواه ناخواه می‌بایست محترم شمرده شوند. این اصول جزمی همان هنگام هم که آنقدر پروا دارند تا در محدوده های معین خویش باقی بمانند، موجب رنج و عذاب هستند (اصول مذهبی من حیث‌المجموع چنین وضعی داشتند) تا چه رسد به اینکه ادعای دخالت و تعیین حد و مرز دقیق برای زندگی را نیز بیابند! یعنی همان کاری که اصول لایتغیرواجباری غیرمذهبی ما می‌کنند! پس بیایید اصلی بنام میهن را فراموش کنید! این مذهب نوین ، انسان را به عهد عتیق باز می‌گرداند. آن چیزهایی که به فلاسفهٔ ما، در اعصاری که مردم تحت حکومت پادشاهان، آزاد می‌زیستند، شور و حرارت می‌بخشید: زهد و تقواهای لفظی، آداب بی‌ضرر، مضحك و بهداشتی مذهبی مانند **اعتراف به گناهان، روزهٔ جمعه**[۱] **و امتناع از کار در روزهای یکشنبه،** اینها دیگر اقناعش نمی‌کردند. این مذهب جدید

۱. Maigre du Vendredi : روزهٔ مسیحیان در روزهای جمعه که در آن از خوردن گوشت امتناع می‌کنند.

همه را می‌طلبید و به کمتر از آن نیز رضایت نمی‌داد؛ انسان را به تمامی می‌خواست: جسمش، خونش و زندگی و اندیشه‌اش را. خصوصاً خونش را! از زمان آزتك‌ها[1] بدینسو هیچگاه خدایان اینچنین سیراب نبوده‌اند. گفتن اینکه مؤمنین ازاین امرنج نمی‌بردند، بی‌انصافی محض خواهد بود. چرا، رنج می‌بردند اما بدان ایمان داشتند. آه! ای برادران بیچاره و انسان من، برای کدامین کس رنج بنفسه آیتی از پروردگار است!... خانم و آقای ابیه نیز همچون بقیه رنج می‌بردند و همانند آنها نیزپرستش می‌کردند. اما ازیك نوجوان یك‌چنین‌ایثار دل واحساسات و عقل را نمی‌توان انتظار داشت. پی‌یر دلش می‌خواست لااقل بداند که چه چیزی او را تحت انقیاد خویش در می‌آورد. چقدر سؤال برایش مطرح بود! سؤالاتی که نمی‌توانست آنها را طرح کند. چرا که سرآغاز هر سؤال این‌چنین بود: «اما اگربه آن‌ایمان نداشته باشم‌چطور؟»ــ همین هم کفر و الحاد بود ــ نه، او نمی‌توانست حرفی بزند. اگر لب می‌گشود با تحیری حاکی از وحشت و انزجار، با شرم و ناراحتی او را می‌نگریستند. و چون پی‌یر سنین شکل‌گیری را می‌گذراند، سنینی که در آن، روح با غشاء بیش از حد لطیف و شکننده‌اش در اثر کمترین وزشی‌که از خارج بر او می‌شود چین بر می‌دارد و، لرزان، زیر سرانگشتان نامرئی آن شکل می‌گیرد ــ این بود که خود را پیشاپیش مغموم و شرمنده می‌یافت.

۱. Aztèques : از قدیمیترین اقوام مکزیك.

آه! آن دیگران چگونه ایمان داشتند! (اما آیا براستی همهٔ آنها ایمان داشتند؟) پس چه می‌کردند؟ ــ این را نمی‌شد از آنها سؤال کرد. «ایمان نداشتن»، بـه تنهایی، آنهـم درمیان جمعی که همه ایمان دارند، بدان می‌ماند که آدمی فاقد عضوی بـاشد، عضوی احتمالاً زائد اما بهـرحـال عضوی که همه آنرا دارند؛ و انسان که خجالت می‌کشد، عریانی خود را از چشمها پنهان می‌سازد.

تنها کسی که می‌توانست اضطراب‌های پسرجوان را دریابد، برادر بزرگتر او بود. پی‌یرنسبت به‌فیلیپ همان احساس ستایشی را داشت که غالباً کوچکترها نسبت به بزرگترها، اعم از برادر یـا خـواهـر، در دل دارند (و حسودانه آنرا پنهان می‌کنند.)؛ خواهر یا برادر بزرگتر، این همراه بیگانه ــ حتی گاه رؤیای زمانی موهوم ــ کـه در نظر آنان رؤیای آنچه را که آرزو دارنـد بشونـد و دوست بدارند، تحقق می‌بخشد: شور و حال‌های عفیفانه و تیرگی‌ها و ابهام های آینده با جریانهـای آشفتهٔ آن. برادر بزرگتر این احترام ساده دلانه را احساس کرده و ازآن برخود بالیده بود. تا همین چندی پیش می‌کوشید تا آنچه را که در ضمیر برادر کهتر می‌گذرد، بخواند و بـا حزم و احتیاط برای او تشریح کند: چون او با اینکه از پی‌یر مقاومتر ونیرومندتر بود معذلك ازهمان خمیر مایهٔ خالصی سرشته شده بود که در نزد بهترین مردان، چیزی از زن را در خود نهفته دارد و از آن شرمنده نیز نیست. اما جنگ فرا رسیده بود و او را از زندگـی شغلـی، از

مطالعات علمی، از رؤیاهای بیست سالگی و نیز از صمیمیتش با برادر جوانتر به زور جدا کرده بود. در آن پندارگرایی سرمستانهٔ نخستین روزها، همچون پرنده‌ای دیوانه همه چیز را رها نموده و خویشتن را به فضاپرتاب کرده بود، با این توهّم قهرمانی و عبث که چنگال‌ها و منقارش به جنگ پایان داده و صلح را بر زمین حکمفرما خواهند کرد. پرندهٔ کبیر از آن هنگام به بعد دو یا سه بار به آشیانه بازگشته بود؛ و هر بار ــ افسوس ــ با پرهایی بیش از پیش ریخته. فیلیپ اوهام و پندارهای بسیاری را بدور ریخته بود اما خود را سرافکنده‌تر از آن می‌یافت که به این امر اذعان کند. از اینکه درگذشته به این اوهام اعتقاد داشته است شرمنده بود. بلاهت ندیدن زندگی بدانسان که هست! و اکنون بشدت برآن بود که زندگی خود را از هر امید و آرزویی بپیراید و به هراندازه هم‌که سخت و مرارت آمیز باشد، بپذیردش. او فقط خود را مجازات نمی‌کرد؛ رنجی بدطینت او را بر آن می‌داشت تا پندارهای خویش را در دل برادر جوانتر ــ جایی که آنها را باز می‌یافت ــ به کیفر رساند. در نخستین بازگشت، وقتی پی‌یرباآن روح اسیرش‌که درآتش‌اشتیاق می‌سوخت، بسوی برادر شتافته بود، همان دم از استقبال اوخشکش زده بود. بی‌تردید فیلیپ مانند همیشه مهربان بود اما لحنش به طنزی تلخ و نامشخص آغشته گشته بود. همهٔ سؤالهایی که به ذهن پی‌یر هجوم آورده بودند بلافاصله به عقب رانده شدند. فیلیپ این‌سؤالها را احساس‌می‌کرد

و با یك کلمه یا یك نگاه همهٔ آنها را نابود می‌نمود. بعد از دو یا سه بار پیشقدم شدن، پی‌یر با دلی فشرده خود را کنار کشید. دیگر برادرش را باز نمی‌شناخت.

اما آن دیگری برادر کوچکتر را بیش از حد باز می‌شناخت. در او کسی را می‌دید که خود درگذشته بوده و اکنون دیگر نمی‌توانست باشد. پی‌یر را وامیداشت که تاوان دهد. بعداً از کار خود پشیمان می‌شد اما تأسف خویش رابروزنمی‌داد واینکار را دوباره ازسرمی‌گرفت. هر دو رنج می‌بردند؛ و سوء تفاهمی بس رایج باعث می‌شد تا رنجی تقریباً یکسان، که قاعدتاً می‌بایست آنان را بهم پیوند دهد، برعکس از هم دورشان کند. تنها تفاوتشان در این بود که برادر بزرگتر رنجش را به رنج برادرنزدیك می‌یافت اما پی‌یرخود را با رنج خویش تنها می‌دید وکسی را هم نمی‌یافت تا راز دل خویش را با او درمیان نهد.

چرا به همسالان خویش، به همکلاسی‌هایش رو نمی‌آورد؟ ظاهراً چنین بنظر می‌رسید که این جوانان می‌بایست بهم نزدیك‌تر شده و برای یکدیگر متقابلاً تکیه‌گاهی باشند. ولی به هیچ‌وجه چنین نبود، بلکه درست برعکس، تقدیری شوم آنانرا از هم می‌پراکند و باعث می‌شد به گروه‌های کوچك تقسیم شوند و حتی در درون این گروه‌های کوچك نیز خویشتن دار و دور از هم‌باشند. عامی‌ترین این جوانان، مغروق و با چشمانی بسته در پیشاپیش جریان جنگ قرار داشتند. اکثریتی عظیم از

آنان از این جریان دوری می‌گزیدند و هیچگونه پیوندی بین خود و نسل‌های گذشته احساس نمی‌کردند؛ اینان هیچیك از سوداها، امیدها و نفرتهای نسل‌های پیشین را نداشتند؛ همچون گرسنگانی که سیران را می‌نگرند، در مبارزه‌ای جنون آمیز شرکت می‌جستند.

اما علیه جنگ چه کاری از دست آنان ساخته بود؟ بسیاری از ایشان دست به انتشار مجلاتی زده بودند که شعلهٔ میرای حیاتشان، به علت فقدان هوا، در نخستین شماره‌ها به خاموشی گرائیده بود؛ سانسور خلاء ایجاد می‌نمود؛ تمامی اندیشهٔ فرانسه در زیر سرپوشی فاقد هوا محبوس‌گشته بود. متشخص‌ترین این جوانان، آنهایی که ضعیف‌تر از آن بودندکه طغیان کنند و نیز در عین‌حال مغرورتر از آنکه لب به ناله بگشایند، خود از پیش بخوبی می‌دانستندکه‌گردن به تیغ جنگ خواهند سپرد. درانتظار فرا رسیدن لحظهٔ عزیمت به مسلخ، هر یك برای خویش و در سکوت، با اندکی تحقیر و طنزی بسیار، می‌نگریستند و داوری می‌نمودند. عکس‌العملی حاکی از تحقیر نسبت به طرز تفکر عوام‌الناس، آنان را بسوی نوعی خودستایی فکری و هنری سوق می‌داد، ــ بسوی نوعی احساس‌گرایی ایدآلیستی که در آن «خویشتن» مورد تعقیب فرد، حقوق خویش را ازجامعهٔ انسانی می‌طلبید. وچه‌جامعهٔ مضحکی! جامعه‌ای که برای جوانانش تنها در سیمای آن قتلی تجلی می‌یافت که بطور دسته جمعی صورت گرفته و بدان تمکین گشته بود! تجربه‌ای زودرس پندارهای این جوانان را

بی‌ارزش می‌ساخت: آنان به ارزش واقعی این پندارها در نزد نسل بزرگتر از خود پی برده بودند و خود آنها هم که به این افکار غلط معتقد نبودند تاوان آنرا با زندگی خویش می‌پرداختند. در اعتماد آنان نسبت به انسان، بطور کلی، حتی نسبت به همسالانشان، خللی پدید آمده بود. وانگهی در اینروزها اطمینان کردن هم گران تمام می‌شد! هر روز خبرهایی می‌رسید حاکی از راپرت افکار و عقاید و گفتگوهای خصوصی توسط یك خبرچین میهن پرست! خبر چین‌هایی که قدرت حاکمه حمیت آنانرا در اینکارتحریك نموده ومورد تکریم قرار می‌داد. بدین‌جهت این جوانان بواسطهٔ یأس، تحقیر، احتیاط و به علت آن احساس درویش مآبی‌که از انزوای روحی‌خویش داشتند، به ندرت به یکدیگر اطمینان می‌نمودند.

پی‌یر، اوراسیو[۱] را که هملت‌های‌کوچك هجده ساله جستجویش می‌کنند، نزد آنان نمی‌یافت. اگر او ازتسلیم اندیشهٔ خویش به افکار عمومی (این زن هرجایی) اکراه داشت، درعین‌حال نیازمند آن بود که اندیشه‌اش را به روح‌های برگزیدهٔ خویش پیوند دهد. او حساس‌تر از آن بود که بتواند به خود اکتفا کند. از رنج دیگران رنج می‌برد. رنجی‌که با بار اندوهش اورا خرد می‌کرد وپی‌یر نیز در آن غلو می‌نمود: ــ چراکه اگربشریت علیرغم همه چیز این رنج را تحمل می‌کند، بدان علت است که پوستی

۱. Horatio : یکی از شخصیت های تراژدی **هملت** اثر شکسپیر.

کلفت‌تر از پوست یك جوان نورس دارد ــ اما چیزی که پی‌یر در آن غلو نمی‌کرد و حتی بیش ازرنج انسانها اورا خرد می‌نمود، حماقت ایشان بود.

رنج بردن یا جان باختن مشروط بر آنکه معنایی در آنها باشد، دشوار نیست. فداکاری نیکوست اما به شرط آنکه علت آن فهمیده شود. ولی برای یك نوجوان، جهان و آشوب هایش چه معنایی دارند؟ او اگر سالم وصمیمی باشد، در این جدال ابلهانهٔ ملتها که رو در روی هم قرار گرفته و همانند قوچ‌هایی ابله بسوی مغاکی می‌روند که همه در آن فرو خواهند غلطید، به چه چیز می‌تواند دل بندد؟ وقتی راه به روی همه بازاست این‌جنون نابودکردن خود به دست خویش برای چیست؟ چرا این میهن‌های‌کبر و نخوت، این حکومت های غارت و چپاول و این ملتها که کشتن را چون وظیفه‌ای به آنان می‌آموزند! چرا همه جا کشتار در میان انسان‌ها؟ چرا این انسانها یکدیگر را می‌بلعند؟ چرا کابوس این زنجیر غول‌آسا و بی انتهای زندگی‌که درآن هر یك ازحلقه‌ها دندانهایش را درحلقوم دیگری فرو برده، از گوشت تن او تغذیه می‌کند، از رنجش، شادی و از مرگش، زندگی؟ چرا ستیزه؟ چرا رنج؟ چرا مرگ؟ چرا زندگی؟ چرا؟ چرا؟...

آن شب وقتی‌کودك به خانه بازگشت این «چرا» دیگر وجود نداشت.

با این وجود چیزی تغییر نکرده بود. پی‌یر در اطاق مملو ازکاغذها وکتابهایش بود. اطرافش همان صداهای آشنا بودند: در خیابان، صدای‌آژیری‌که‌رفع خطررا اعلان می‌نمود، روی پله‌ها، پرچانگی رضایت آمیز مستأجرین که از زیرزمین درآمده‌اند و درطبقهٔ بالا، صدای گردش مالیخولیایی پیرمرد همسایه که از ماهها پیش در انتظار فرزند مفقودالاثر خود بود. ــ معذالك دیگر اثری از آن دغدغه های به کمین نشسته که خود آنها را بر جای نهاده بود، در اطاق دیده نمی‌شد.

گاه اتفاق می‌افتد که کوکی نامیزان، نوایی ناهنجار تولید می‌کند و روح را به تشویش می‌افکند، تا اینکه نغمه‌ای بدان افزوده شده و موجبات تلفیق عناصر ناساز یا سخت نامتجانس با یکدیگر را فراهم می‌آورد. درست نظیر میهمانانی که همدیگر را نمی‌شناسند و منتظرند تابهم معرفی شوند. آنگاه دردم، فاصله‌ها ازمیان‌برخاسته و الفت و هماهنگی از شخصی به شخص دیگر جریان می‌یابد. تماسی نامحسوس و نه چندان گرم موجب این

تحول روحی گشته بود. پی‌یر ازعلت این تغییرآگاه نبود؛ قصد تجزیه و تحلیل آنرا هم نداشت. اما احساس می‌کرد که خصومت معمول وقایع بطور ناگهانی تخفیف یافته است. سر دردی جانکاه از ساعت‌ها پیش درجان‌آدمی خانه می‌کند: ناگهان انسان متوجه می‌شود که دیگر دردی وجود ندارد؛ چگونه فروکش‌کرده است؟ حداکثر اینکه گیجگاه‌ها از خاطرهٔ درد زنگ می‌زنند... پی‌یر نسبت به این‌آرامش جدید بی‌اعتماد بود. ظنین بود که مبادا در پی توقفی کوتاه، بازگشت بیرحمانه‌تر درد تازه نفس را در خود نهفته باشد. او آن فراغتی را که مولود هنر است ازپیش می‌شناخت. وقتی تناسب الهی خطوط و رنگها به چشم راه می‌یابد، یا آن هنگام که درون دستگاه شاد و نغمه‌ساز، بازی زیبا و متنوع میزان‌ها ــ که طبق قوانین الحان هماهنگ، از هم گسسته و بهم می‌پیوندند ــ صورت می‌پذیرد، انسان احساس آرامش کرده و غرق شادی می‌شود. اما این فروغی است که از بیرون می‌آید؛ گویی از آفتاب دور دستی است که آتشش ما را، فسون شده، بر فراز زندگی معلق نگاه می‌دارد. این فقط لحظاتی چند دوام دارد. سپس انسان دوباره سقوط می‌کند. هنرهرگز چیزی جزفراموشی گذرای واقعیت‌نیست. پی‌یربا وحشت در انتظار چنین یأس و سرخوردگئی بود. ولی روشنایی، این بار ازدرون نشأت می‌یافت. چیزی اززندگی فراموش نشده بود. اما همه چیز با هم‌هماهنگ می‌شدند. خاطرات او، افکار جدیدش، حتی اشیاء، کتابها و کاغذها جان

یافته وآن جذبه‌ای راکه ازدست داده بودند، بازمی‌یافتند.

ماهها بود که رشد فکری پی‌یر همچون درخت جوانی که سرمای بیگاه بهاره‌آنرا دراوج شکوفایی پژمرده‌باشد، تحت فشار قرار داشت. او جزو آن جوانان زرنگی نبود که از تسهیلات تحصیلی موجود برای طبقات جوان در آستانهٔ احضاربه‌خدمت وظیفه، سود می‌جستند تا شتابزده و زیر نگاه اغماض‌آلود ممتحنین مدرکی به چنگ آورند. آه حرص یأس‌آلود را هم نداشت که مرد جوان بااحساس آن، هنگام نزدیکی مرگ، دو لقمه یکی و شتابزده به بلع معلوماتی می‌پردازدکه هرگز در زندگی‌امکان وارسی‌آنها را نخواهد یافت. احساس وقفه ناپذیرآن‌خلائی‌که درآخر کار بود، خلاء نامشهود، خلائی که همه جا در پس پندار پوچ و بیرحمانهٔ دنیا نهفته بود، همهٔ جهش‌های او را متوقف می‌ساخت. بسوی اندیشه و یا کتابی می‌شتافت و بعد نومید و سرخورده باز می‌ایستاد: این کار چه نتیجه‌ای دارد؟ فایدهٔ آموختن چیست؟ اگر قرار است انسان همه چیز را از دست بدهد، همه چیز را پشت سر خود برجای گذارد و اگر هیچ چیز به او تعلق ندارد، غنی شدن به چه کار می‌آید؟ برای آنکه علم و عمل معنایی داشته باشند لازم است که زندگی معنایی داشته باشد. هیچیك از تلاشهای اندیشه‌اش یا تمناهای دلش تاکنون‌به یافتن این معنا توفیق نیافته بودند. ــ و حال، خود بخود، این معنی پیدا شده بود... زندگی معنایی داشت... چه معنایی؟ ــ وهنگامی‌که پی‌یر به جستجوبرخاست تا دریابد

که این لبخند درونی از کجا نشأت می‌گیرد، همان دهان نیم‌بازی را دید که لبهای او در آتش اشتیاق بوسیدن آنها می‌سوخت.

این شیفتگی خاموش، بدون تردید در مواقع عـادی دوام نداشت. در این وقت از نوجوانی که انسان دلباختهٔ خود عشق است، عشق را در همهٔ نگاه‌ها می‌خواند؛ دل که حریص و ناپایدار است آنرا در همه کس می‌جوید و هیچ چیز او را مجبور نمی‌کند تا درجایی ثابت بماند: هنوز در طلیعهٔ روز خویش قرار دارد.

اما امروزه، روزها کوتاهند: باید عجله‌کرد. دل مرد جوان به همان اندازه که فـرصت را از دست داده بـود، عجله داشت. شهرهای بزرگ که از دور به سرزمین‌های آتش فشانی جوشان از شهوت شباهت دارند، روح های پر طراوت و تن‌های عفیفی را در خود پناه می‌دهند. چه بسیار پسران و دخترانی که عشق را احترام نهاده و تا هنگام ازدواج، احساسات خویش را بکر نگاه می‌دارند. حتی در محیط‌های اعیانی و متشخص که کنجکاوی ذهنی بگونه‌ای زودرس برانگیخته می‌شود چه مایه نادانی های عجیب که در لیچارگویی‌های یك دختر خوشگذران یا فلان دانشجویی که همه چیز را می‌شناسد و هیچ چیز را درك

نمی‌کند، نهفته است! در دل پاریس، جزیره‌هایی از ساده‌دلان، باغ‌های کوچك رهبانی وچشمه‌سارانی بی‌آلایش وجود دارند. پاریس اجازه می‌دهد تا ادبیاتش به او خیانت کند. کسانی که بنام اوسخن می‌گویند، آلوده ترین ساکنانش هستند. و گذشته از آن همه خوب می‌دانیم که نوعی ملاحظهٔ بیجا از دیگران غالباً مانع از آن می‌شود که پاکدامن ها به معصومیت خویش اعتراف کنند. پی‌یر هنوز عشق را نمی‌شناخت؛ و حال به نخستین نداهای آن خویشتن را تفویض نموده بود.

بر شیفتگی اندیشهٔ او چیز دیگری نیز افزوده می‌شد و آن اینکه عشق زیر سایهٔ مرگ چشم به‌جهان‌گشوده بود. درلحظاتی از تشویش و دلهره که تهدید بمب‌ها را بر فراز سر خویش احساس می‌کردند وتصویر خونین انسان مثله شده دلهایشان را در چنگال خویش می‌فشرد، دستهاشان همدیگر را جسته بودند و هر دو لرزش تن هراسان یکدیگر و نیز، در عین حال، تسلی مهرآگین دوست ناشناخته را احساس کرده بودند. فشارگریزندهٔ دستها! یکی از آنها، دست مرد، می‌گوید: «به من تکیه کن!» ــ و آن دیگری، مادرانه، ترس را به کناری می‌نهد تا بگوید: «پسرکم!»

هیچیك از این حرفها نه گفته ونه‌شنیده شده بودند. ولی‌همین‌نجوای درونی،روح را به‌مراتب بیش‌ازکلمات‌ــ این پردهٔ شاخ و برگ که اندیشه را زیر ظاهری فریبنده پنهان می‌کند ــ به تصرف خویش درمی‌آورد. پی‌یر

می‌گذاشت تا این زمزمه، همچون آوای زنهوری طلایی‌که در سایه روشن روح موج می‌زند، برایش لالایی بخواند. اندوه شیرین و جدید، روزهایش را کرخ و بیحال می‌نمود. دل تنها و برهنه‌اش آرزوی گرمای آشیانه را داشت.

دراین نخستین هفته‌های ماه فوریه، پاریس ویرانه‌های آخرین حملهٔ هوایی را می‌شمرد و زخمهای خویش را می‌لیسید. مطبوعات که مانند سگی به زنجیر کشیده شده بودند، پارس کرده و به مقابلهٔ به مثل دعوت می‌نمودند و بقول «مردی که به زنجیر می‌کشید» [۱] حکومت با خود فرانسویان می‌جنگید. فصل‌محاکمهٔ متهمین به‌خیانت آغازمی‌گشت. نمایش مرد بینوایی‌که می‌کوشید تا از خود در برابر دادستان که سرسختانه خواستار مرگ او بود، دفاع کند، اعیان پاریس را سرگرم می‌نمود. اعیانی که چهار سال جنگ و ده میلیون کشته‌ای که در پشت صحنه به خاك غلطیده بودند، عطش نمایش آنها را فرو ننشانده بود.

اما نوجوان کاملا مجذوب آن میهمان مرموزی بود

۱. "L'Homme Qui Enchainait" : اشاره به روزنامهٔ «*L'Homme Enchainé*» (انسان به زنجیر کشیده شده). این روزنامه که نام اصلی آن *L'Homme Libre* (انسان آزاد) بوده است، بین ۷ اکتبر ۱۹۱٤ تا ۱۷ نوامبر ۱۹۱۷ به عنوان اعتراض به سانسور تحت عنوان «*L'Homme Enchainé*» و به سردبیری ژرژ کلمانسو منتشر شد. (مترجم)

که بدیدنش آمده بود. چه نیروی عجیبی است در این تصاویر عشق که در عمق اندیشه نقش بسته و درعین‌حال حد و رسمی ندارند! پی‌یر قادر نبود چگونگی خطوط چهره، رنگ چشمها و یا طرح لبهای او را توصیف‌کند. فقط هیجان ناشی از آنها را در خویش احساس می‌نمود. همهٔ تلاشهایش برای مشخص نمودن چهرهٔ او نتیجه‌ای جز بی شکل کردن آن نداشتند. وقتی هم که در خیابانهای پاریس به جستجوی او پرداخت، نتیجهٔ بهتری عایدش نشد. هر لحظه چنین بنظرش می‌آمد که او را می‌بیند: یك لبخند، پشت گردنی سپید و جوان و فروغی در چشم‌ها. و آنگاه تپش قلبش شدت می‌یافت. میان این‌تصاویرگریزان و آن سیمای واقعی که او در جستجویش بود و می‌پنداشت که دوستش دارد، هیچ تشابهی وجود نداشت. آیا واقعاً دوستش داشت؟ بله، واقعاً؛ و به همین دلیل هم بود که او را همه جا و در همهٔ چهره‌ها می‌دید. چرا که او تماماً لبخند است، روشنایی است، زندگی است. و سیمای حقیقیش فقط نشانه‌ای خواهد بود. اما انسان برای در آغوش‌کشیدن وتصاحب عشق نیازمند این نشانه‌است.

حتی اگر دیگر هرگز او را نمی‌دید باز می‌دانست که او هست، و می‌دانست که او همان آشیانه است. بندری است در طوفان. فانوسی است در شب. Stella Maris Amor [1] ای عشق، به هنگام مرگ بر بالین ما باش!...

۱. عشق، ستارهٔ دریاست.

کنار سن[1]، از مقابل انستیتو[2] عبور می‌کرد و با بی توجهی بساط معدود کتابفروشان دوره گـردی را می‌نگریست که هنوز به حرفهٔ خویش وفادار مانده بودند. پایین پله‌های پن دزار[3] بود. وقتی سرش را بلند کردکسی را که در انتظارش بود، دید. یك ورق مقوای نقاشی زیر بغل داشت و همچون غزال کوچکی از پله‌ها پایین می‌آمد. حتی لحظه‌ای درنگ نکرد؛ به دیدارش شتافت و در حینی که پله‌ها را بسوی او که پائین می‌آمد، بـالا مـی‌رفت، نگاهشان برای نخستین بار به یکدیگر افتاد و در هم نفوذ کرد. هنگامیکه به مقابل او رسید، ایستاد و سرخ شد. دختر هم وقتی که با حیرت سرخ شدن او را دیـد، سرخ شد. پیش از آنکه پی‌یر نفسی تازه‌کند، قدم‌های آن غزال

۱. رود Seine

۲. Institut : مجموعهٔ پنج فرهنگستان فرانسه: فرهنگستان علوم‌اخلاقی و سیاسی، فرهنگستان علوم، فرهنگستان فرانسه، فرهنگستان هنرهای زیبا، فرهنگستان ادبیات.

۳. Pont des Arts یکی از پل های روی رود سن.

کوچك او را پشت سر نهاده بودند. وقتی نیروی خویش را بازیافت و بسوی دیگر نظرانداخت، او درخم‌ساختمانی که پنجرهٔ طاقی آن مشرف به خیابان سن می‌شد، از نظرها محو می‌گشت. پی‌یر در صدد تعقیب او برنیامد. درحالیکه به نردهٔ کنار پل تکیه کرده بود، نگاه او را در رودخانه‌ای که جاری بود، می‌دید. برای چند صباحی دلش خوراکی تازه یافته بود... (ای جوانان عزیز و ابله!)...

یك هفتهٔ بعد، پی‌یر در باغ لوگزامبور[1] که خورشید آنرا از صفای زرین خویش آکنده بود، پرسه می‌زد. فوریه‌ای بشاش در این سال مرگبار و غم افزا! غرق در رؤیا، با چشمانی باز و درحالیکه معلوم نبودآنچه راکه پیش چشم دارد در رؤیا می‌بیند یا آنچه راکه درعالم رؤیا می‌گذرد بچشم می‌بیند، در نوعی سستی آزمند، بگونه‌ای مبهم خوشبخت، تیره بخت، دلباخته، به همان اندازه آغشته به مهر و محبت که به نور خورشید، با نگاهی بی‌توجه، لبخند زنان قدم می‌زد. لبهایش بی‌اختیار تکان می‌خوردند و کلماتی بی ربط، شاید ترانه‌ای را می‌خواندند. پی‌یر به زمین نگاه می‌کرد. ناگاه احساس نمود که لبخندی، همچون خش‌خش پرواز کبوتری از کنارش گذشت. پشت سرش را نگاه کرد و متوجه شد که تازه از کنار او گذشته است و درست در همین لحظه، دخترك همچنان که راه می‌رفت، لبخند زنان سرش را برگرداند تا او را نگاه کند. پی‌یر هم دیگر تردیدی به

1. Luxembourg

خود راه نداد، درحالیکه دستهای خود را تقریباً به طرف او دراز کرده بود بسویش رفت و اینکار را با آنچنان جهش حاکی از جوانی و ساده دلی انجام داد که دختر نیز ساده و بی پیرایه به انتظار او ایستاد. پی‌یر عذرخواهی نکرد. آن دو به هیچ وجه خود را معذب نمی‌یافتند. بنظرشان چنین می‌آمد که گفتگویی از پیش آغاز شده را ادامه می‌دهند.

پی‌یر گفت:

ــ مسخره‌ام می‌کنید؛ کاملاً حق دارید!

ــ من مسخره نمی‌کنم. ــ (صدایش هم‌مثل قدمهایش نرم‌وبا روح‌بود.) ــ شما بودیدکه باخودتان می‌خندیدید؛ من وقتی شما را دیدم، خندیدم.

ــ واقعاً می‌خندیدم؟

ــ هنوز هم می‌خندید.

ــ حالا می‌دانم چرا.

دختر از او نخواست تا بگوید چرا می‌خندد. با هم به قدم زدن پرداختند. هر دو احساس خوشبختی می‌کردند.

دختر گفت:

ــ خورشید کوچولوی زیبا!

ــ نوبهار!

ــ به همین بود که چند لحظه پیش لبخند می‌زدید؟

ــ نه فقط به این بلکه به شما هم.

ــ دروغگوی کوچولو! بدجنس! شما که مرانمی‌شناسید.

ــ اگر بشود چنین گفت! درست نمی‌دانم چند بار ولی ما قبلاً همدیگر را دیده‌ایم!

ــ با این دفعه می‌شود سه بار.

ــ آه! پس یادتان هست!... خودتان می‌بینید که ما آشنایان قدیمی هستیم.

ــ بیایید دربارهٔ آن صحبت کنیم!

ــ کاملاً موافقم. این همان چیزی است که من می‌خواهم... اُه! بیایید یک دقیقه آنجا بنشینیم! میل دارید؟ کنار آب، هوا خیلی با صفاست! (نزدیک آبنمای گالاته[1] بودند. بناها روی‌آب‌نما را با برزنت می‌پوشاندند تا از آسیب بمب‌ها محفوظ بماند.)

ــ نمی‌توانم، به تراموای نخواهم رسید...

دختر گفت چه ساعتی است و پی‌یر به او قبولاند که هنوز بیش از بیست و پنج دقیقه فرصت دارد.

بله وقت داشت اما می‌خواست قبلاً عصرانهٔ خود را هم از مغازه‌ای در نبش کوچهٔ راسین[2] که نان‌های کوچک و خوشمزه‌ای می‌فروشد، بخرد. پی‌یر قرص نانی از جیبش درآورد:

ــ البته نه‌خوشمزه‌تر ازاین... شما میل ندارید؟...

دختر خندید و مردد ماند. پی‌یر نان را در دست او نهاده و دستش را در دست خود نگاه داشت.

ــ نمی‌دانید چقدر باعث‌خوشحالی من‌خواهید شد!...

۱. Galatée : (اساطیر یونان) الههٔ زیبایی و از فرشتگان‌دریا.

2. Racine

بیایید، بیایید بنشینید!...

او را بسوی نیمکتی بـرد کـه در وسط معبر مشجر پیرامون حوض قرار داشت.

ــ یك چیز دیگر هم دارم...

یك قطعه شکلات از جیب خود درآورد.

ــ شکمو!... دیگر چه دارید؟

ــ فقط شرمنده‌ام از اینکه شکلات بسته بندی نشده است.

ــ بدهید، بدهید به من!... جنگ است.

پی‌یر او را حین خوردن شکلات تماشا می‌کرد.

ــ برای اولین بار دارم فکر می‌کنم که جنگ‌محاسنی هم دارد.

ــ اه! راجع به‌آن صحبت‌نکنیم! بس‌که ملال‌آوراست!

پی‌یر با اشتیاق گفت:

ــ بله دیگر هیچوقت دربارهٔ آن صحبت نخواهیم‌کرد.

(هوا ناگهان سبك شده بود.)

دختر گفت:

ــ این گنجشك‌ها را نگاه کنید کـه دارنـد آبتنی می‌کنند. (گنجشك‌هایی را که‌لب حوض خـود را تمیـز می‌کردند، نشان داد.)

ــ بگویید ببینم، پس با این حساب شما آنروز (پی‌یر افکار خود را دنبال می نمود)، آنروز عصر مرا داخل‌مترو دیدید؟

ــ البته.

ــ ولی شما که اصلاً به من نگاه نکردید... تمام مدت آنطرف را نگاه می‌کردید!... بفرمایید، درست‌مثل‌همین الان... (پی‌یر او را از نیمرخ درحالیکه نان می‌جوید و با نگاهی شیطنت آمیز مقابل خویش را می‌نگریست، می‌دید.)

ــ کمی هم به من نگاه کنید!... آنجا به چه چیز نگاه می‌کنید؟

سرش را برنگرداند. پی‌یر دست راست او راگرفت. نوك انگشت سبابه‌اش از پارگی دستکش دیده می‌شد.

ــ به چه چیز نگاه می‌کنید؟

ــ به شما که دستکش مرا نگاه می‌کنید... می‌شود لطف‌کنید وبیش از این‌آنرا پاره نکنید. (پی‌یر ناخودآگاه داشت سوراخ دستکش را گشاد می‌کرد.)

اه! معذرت می‌خواهم... ولی شما اصلاً چطور توانستید ببینید؟

پاسخی نداد؛ اما پی‌یر در آن نیمرخ تمسخرآلود، خندهٔ او را از گوشهٔ چشمش دید.

ــ آه! ای حیله‌گر!

ــ اینکارخیلی ساده است. همه همین‌کار را می‌کنند.

ــ اگر من بودم نمی‌توانستم.

ــ خب سعی کنید!... شما چشمهایتان را کج و کوله می‌کنید.

ــ هیچ‌وقت قادر به چنین کاری نخواهم بود. برای دیدن باید رو در رو و بسادگی نگاه کنم!

ــ ولی نه به این سادگی!
ــ بالاخره چشم‌های شما را دیدم.
همدیگر را درحالیکه به آرامی می‌خندیدند، نگریستند.
ــ اسم شما چیست؟
ــ لوس.
ــ چه اسم قشنگی، قشنگ مثل این روز!
ــ و اسم شما؟
ــ پی‌یر... نامی کاملاً متداول.
ــ نام یك آدم خوب و درستکار که چشمانی عفیف و درخشان دارد.
ــ مثل چشمهای من.
ــ ازلحاظ درخشان بودن، بله چشمهای‌شما درخشان هستند.
ــ به خاطر آنست که به‌لوس نگاه می‌کنند.
ــ لوس!... باید گفت: «دوشیزه».
ــ نه.
ــ نه؟
(پی‌یر سرش را تکان داد.)
ــ شما «دوشیزه» نیستید، لوس هستید و من هم‌پی‌یر هستم.
دست در دست هم داشتند؛ و بی‌آنکه یکدیگر را نگاه کنند، درحالیکه به‌آسمان‌آبی ملایمی‌که ازخلال شاخه‌های برهنهٔ درختان دیده می‌شد می‌نگریستند، از سخن گفتن

باز ایستادند. موج اندیشه هایشان از طریق دستها به هم می‌آمیخت.

لوس گفت:

ــ دیشب، هر دو می‌ترسیدیم.

ــ بله، خوب بود.

(فقط بعدها بود که هرکدام از گفتن اینکه‌آن دیگری به چه می‌اندیشید، خندیدند.)

(با شنیدن صدای زنگ ساعت، لوس ناگهان دستش را از دست او بیرون آورد و از جای خود بلند شد.

ــ اُه! فقط به اندازهٔ کافی وقت دارم...

با هم براه افتادند، با آن قدم‌های سریع و کوچکی‌که دختران پاریسی آنقدر زیبا بر می‌دارند و ایــن کارشان چنان راحت بنظــر می‌رسد که انسان بــی‌آنکــه تند راه رفتنشان را ببیند به سرعت آن می‌اندیشد.

ــ غالباً وقتتان را اینجا می‌گذرانید؟

ــ بله، هر روز. ولی بیشترآنسوی خاکریز. (باغ را نشان داده و به‌درختان واتو[1] اشاره می‌کند.) الان دارم از موزه می‌آیم. (پی‌یر به مقوایی کــه در دست او بود نگاه کــرد.)

ــ نقاش؟

لوس جواب داد:

ــ نه، این کلمه خیلی خیلی بزرگ است. فقط یك نقش و نگارکش کوچك.

۱. Watteau ، نقاش فرانسوی (۱۷۲۱ــ۱۶۸٤).

ــ برای چه، برای سرگرمی؟
ــ آه! نه! برای پول!
ــ برای پول!
ــ زشت است که انسان برای پـول کار هنری بکند، اینطور نیست ؟
ــ خصوصاً تعجب‌آور است که انسان بی‌آنکه نقاشی بداند، از راه نقاشی کردن پول درآورد.
ــ اتفاقاً فقط برای همین نقاشی می‌کنم. دفعهٔ بعد برایتان توضیح خواهم داد.
ــ یکبار دیگر باز با هم لب چشمه عصرانه خواهیم خـورد.
ــ ببینیم چه پیش می‌آید. اگر هوا خوب بود.
ــ اما این بار زودتر خواهید آمد؟ اینطور نیست؟... حرف بزنید... لوس...
(داخل ایستگاه بودند. دختر روی رکاب تـرامواى پـرید.)
ــ جواب بدهید، حرف بزنید، خورشید کوچك...
لوس پاسخی نداد؛ ولی هنگامیکه ترامواى براه افتاد پلك‌هایش را به نشانه موافقت بر هم نهاد و پی‌یر روی لبهای او ــ بی‌آنکه چیزی بگویند ــ خواند:
ــ بله پی‌یر.
هر دو همچنان که می‌رفتند با خود فکر می‌کردند:
ــ خنده دار است، آدم ها امشب چقدر راضی بنظر می‌رسند.

هر دو بی آنکه متوجه آنچه روی داده بود باشند، لبخند می‌زدند. فقط می‌دانستند که آنرا دارند، در دستش گرفته‌اند، متعلق به‌آنهاست. چه‌چیز را؟ هیچ. امشب‌غنی هستند!... وقتی به منزل بازگشتند، با نگاهی مشفقانه خود را، همچون دوستی، در آینه نگریستند. به خود می‌گفتند: «نگاهش به تو بود». زود بخواب رفتند، از پا افتاده بودند. از چه‌چیز؟ از یك خستگی مطبوع ودلپذیر. وقتی لباسهایشان را در می‌آوردند با خود فکر می‌کردند:

ـ آنچه اکنون خوب است، اینست که فردایی وجود دارد.

فردا!... آیندگان به دشواری قادر خواهند بود تا آنچه را که این کلمه ــ در چهارمین سال جنگ ــ از نومیدی‌خاموش واندوه بی‌پایان درذهن ماتداعی می‌نمود، مجسم کنند... چه خستگی و انزجاری! چند بار امیدها برباد رفته بودند! صدها فردا، شبیه دیروز و امروز، از پی هم می‌آمدند. همه به‌یکسان محکوم به نیستی وانتظار، انتظار عدم. زمان دیگر ارزشی نداشت. سال به یك ستیکس [1] شباهت داشت که زندگی را درحلقهٔ آبهای سیاه و لجن آلود خویش که تموجی تیره داشته و راکد بنظر می‌رسند، می‌فشارد. فردا؟ فردا مرده است.

در قلب آن دو کودك، فردا احیاء گشته بود. فردا بار دیگر آن دو را نشسته درکنار آن آب‌نما باز یافت و نیز فرداهایی که بدنبال آن آمدند. ــ هوای خوش نیز این ملاقاتهای بسیار کوتاه را که هر روز اندکی طولانی‌تر می‌شدند، تسهیل می‌نمود. هرکدام عصرانهٔ خود راهمراه

۱. Styx (اساطیر یونان): نام مردابی در دوزخ که آبهای تیره دارد.

می‌آوردند تا لذت مبادلهٔ آنرا با هم، داشته باشند. حالا دیگر پی‌یر مقابل درب موزه منتظر می‌شد. یکروزخواست نقاشی‌هایش را ببیند. لوس با اینکه به آنهانمی‌بالید از نشان دادنشان امتناعی نکرد. کارهایش عبارت بودند از بازآفرینی تابلوهای مشهور، یا قطعاتی از آنها، یك گروه، یك صورت و یا یك بالاتنه، در ابعاد کوچك. در نگاه اول چندان بد بنظر نمی‌رسیدند ولی بی نهایت عجولانه کشیده شده بودند. بعضی جاها رنگ‌آمیزی‌های نسبتاً مناسب و زیبایی بچشم می‌خورد؛ اما درکنار آنها، اشتباهاتی پیش پا افتاده و فاحش، نمایانگر نه تنها یك نادانی عمیق بلکه نوعی بی خیالی کاملاً فارغ از اندیشهٔ آنچه‌ممکن است‌دیگران‌بیندیشندنیز. «ای‌بابا! همینطوری هم به حد کافی خوب است!...» ــ لوس نام تابلوهایی‌را که از روی آنها نقاشی کرده بود می‌گفت. پی‌یر آنها را خیلی‌خوب می‌شناخت. چهره‌اش ازفرط سرخوردگی درهم می‌رفت. لوس احساس می‌کرد که او خوشنود نیست؛ اما در نشان دادن زشت ترین کارهای خود به‌او نوعی جسارت بخرج می‌داد! ــ«حالا این یکی را ببین!...» لبخند تمسخر آمیزی به لب داشت که همان اندازه متوجه خود او بود که متوجه پی‌یر؛ بااین‌وجود ذره‌ای اندوه به‌خود راه نمی‌داد. پی‌یرلبهایش را بهم می‌فشرد تا حرفی نزند. ولی آخرسر دیگر طاقت نیاورد. لوس نسخه‌ای از یك **رافائل**[1] را که اصل آن در فلورانس بود به او نشان داد.

1. Raphaêl

پی‌یر گفت:

ــ ولی رنگهای تابلو اینها نیستند!

ــ اُه! این تعجب آور خواهد بود! من که خودم نرفتم تابلو را ببینم. عکسی از آنرا خریدم.

ــ به شما هیچ چیزی نمی‌گویند؟

ــ کی؟ مشتریها؟ آنهاهم نرفته‌اند تابلو را ببینند... تازه اگر هم ببینند اینقدر از نزدیك نگاهش نمی‌کنند! از سرخ و سبز و آبی آنها فقط آتش را می‌بینند و بس. بعضی‌وقتها نمونهٔ‌رنگی راهم‌دارم ولی‌بازهم رنگهای‌آنرا تغییر می‌دهم... بفرمایید، مثلاً این یکی... (یك فرشته، اثر موریلو[1])

ــ بنظر شما این بهتر است؟

ــ نه ولی من خوشم‌می‌آمد... تازه راحت‌ترهم بود... و از همهٔ اینها گذشته، این برای من اهمیتی ندارد. مهم آنست‌که بفروش برسد... به‌اینجاکه رسید ازگزافه‌گویی باز ایستاد، نقاشی‌ها را از او گرفت و از خنده روده‌بر شد.

ــ هان! چطوره؟ از آنچه تصورش را می‌کردید هم زشت‌تر بود؟

پی‌یر با دلتنگی گفت:

ــ آخر چرا، چرا چنین کارهایی می‌کنید؟

لوس با لبخندی دلپذیر و حاکی از تمسخری مادرانه، چهرهٔ مأیوس و سرخوردهٔ او را نگریست: این بورژوای

۱. Murillo : نقاش اسپانیایی قرن ۱۷.

عزیزو کوچك را که همه چیز زندگی آنهمه برایش آسان بوده و درك نمی‌کرد که چرا آدم باید گذشت کرده و سخت نگیرد تا...

پی‌یر سؤال خود را تکرار می‌کرد:

ــ چرا، بگوئید برای چه؟

(کاملاً شرمنده بود، گویی این او بودکه‌آن نقاشی‌های آبکی را کشیده بود!... پسر کوچولوی خوب و مهربان! لوس دلش می‌خواست او را ببوسد... با احتیاط، روی پیشانیش را.)

به نرمی جواب داد:

ــ برای زندگی کردن.

پی‌یرازاین حرف تکان خورد. تاحال بدان نیندیشیده بود.

لوس با لحنی سرسری و تمسخرآمیز حرف خود را دنبال کرد:

ــ زندگی بغرنج است. پیش ازهرچیز باید غذاخورد، آنهم هر روز. آدم شب شام می‌خورد. روز بعد هم باید همین کاررا مجدداً انجام‌دهد. لباس هم باید پوشید. لباس برای همه‌جا، برای‌تن، سر، دست‌ها، پاها. این‌هم ازبابت پوشش! و بعد، پول پرداختن برای همه چیز: زندگی یعنی پرداختن.

برای نخستین‌بار پی‌یر آنچه را که تا حال کوردلی عاشقانه‌اش از او پنهان داشته بود، مشاهده‌کرد: پوستین محقری که پرزهایش در بعضی جاها ریخته بود، نیم

چکمه‌های اندکی فرسوده، آثاری از تنگدستی و عسرت که ظرافت طبیعی یك دختر خردسال پاریسی آنها را از چشم پنهان می‌دارد. دل پی‌یر فشرده شد.

ــ آه! آیا من می‌توانم به شما کمك کنم؟

لوس اندکی‌خود را کنارکشید وسرخ شد وبا آزردگی گفت:

ــ نه، نه، چنین چیزی اصلاً مطرح نیست... به هیچ وجه... من احتیاجی ندارم...

ــ ولی من خیلی خوشحال خواهم شد!

ــ خیر... دیگر در این باره حرف نمی‌زنیم وگـرنه دوست نخواهیم بود...

ــ هنوز که هستیم؟

ــ بله، یعنی اگر شما بعد از دیدن این زشتی‌ها هنوز هم خود را دوست من بدانید؟

ــ البته که می‌دانم! این که تقصیر شما نیست.

ــ ولی باعث ناراحتی شما می‌شود، اینطور نیست؟

ــ اُه! بله.

لوس از خشنودی خندید.

ــ بدجنس! این خنده‌دار است!

ــ نه، این کار من از روی بدجنسی نیست. شما درك نمی‌کنید.

ــ خوب پس چرا می‌خندید؟

ــ چرایش را به شما نخواهم گفت.

(با خود فکر می‌کرد: «عشق من! تو چه اندازه خوب

هستی که به خاطرکار زشتی‌که من‌کرده‌ام رنج می‌بری!»)
لوس گفت:
ــ شما لطف دارید، متشکرم.
(پی‌یر با نگاهی متعجب او را می‌نگریست.)
لوس در حالیکه به آرامی روی دست او می‌زد، گفت:
ــ در صدد فهمیدن آن نباشید... دیگر بس است... راجع به چیز دیگری صحبت کنیم...
ــ البته... فقط یك کلمهٔ دیگر... با این وجود دلم می‌خواست بدانم... بگویید ببینم (خجالت نکشید!)... آیا در حال حاضر کمی در مضیقه بسر نمی‌برید؟
ــ نه، نه، آن حرفها را از این بابت زدم که بدانید گاه موقعیت‌های دشواری پیش می‌آید. اما حالا وضع بهتر است. مادرم برای خودش کاری پیدا کرده و حقوق خوبی به او می‌دهند.
ــ مادر شما کار می‌کند؟
ــ بله، در یك کارخانهٔ اسلحه‌سازی. روزی دوازده فرانك می‌دهند. به این می‌گویند بخت و اقبال.
ــ در یك کارخانه! کارخانهٔ اسلحه‌سازی!
ــ بله.
ــ ولی این وحشتناك است!
ــ پَه! از هر امکانی باید استقبال کرد.
ــ اما لوس اگر به شما، به خود شما پیشنهاد می‌شد چطور؟
ــ من، خودتان خوب می‌بینید که من نقش و نگار

می‌کشم... آه! می‌بینیدکه من حق دارم این نقاشی های آبکی را بکشم!

ــ ولی اگر قرار بود خرج زندگیتان را درآورید و چاره‌ای جزکار کردن در یکی از این‌کارخانه‌ها که خمپاره می‌سازند، نداشتید آیا به آنجا می‌رفتید؟

ــ اگر قرار بود خرج زندگیم را در بیاورم و چارهٔ دیگری هم نداشتم؟ بله البته! با سر می‌دویدم!

ــ لوس! هیچ فکر می‌کنیدکه در آنجا چه چیزی درست می‌کنند؟

ــ نه به آن فکر نمی‌کنم.

ــ هرآنچه که موجب رنج و مرگ می‌گردد، آسیب می‌رساند، می‌سوزاند، امثال‌من وشما را شکنجه‌می‌دهد...

لوس دست خود را روی دهان برد تا به او اشاره کند که خاموش شود.

ــ می‌دانم، همهٔ‌این چیزها را می‌دانم ،ولی‌نمی‌خواهم به آنها فکر کنم.

ــ نمی‌خواهید به آنها فکر کنید؟

ــ نه.

و بعد از مکثی کوتاه:

ــ باید زندگی کرد... اگر انسان فکر کند دیگر نمی‌تواند زندگی کند... من، می‌خواهم زندگی کنم، زندگی؛ و اگر برای زندگی کردن مرا مجبور کنند دست به این یا آن کار بزنم، آیا باید به خاطر آن خود را عذاب دهم؟ به من‌ربطی‌ندارد، کسی‌که آنرا می‌خواهد من

نیستم. اگر بد است، تقصیر ازمن نیست. من، آنچه من می‌خواهم، بد نیست.

ـ شما چه می‌خواهید؟

ـ پیش از هرچیز می‌خواهم زندگی کنم.

ـ زندگی را دوست دارید؟

ـ البته. آیا اشتباه می‌کنم؟

ـ اُه! نه. اگر بدانید چقدرخوب است‌که شما زندگی کنید!

ـ شما چطور، شما زندگی را دوست ندارید؟

ـ دوستش نداشتم، تا اینکه...

ـ تا اینکه؟

(این سؤال نیازمند پاسخ نبود. هر دو جواب آنرا می‌دانستند.)

پی‌یر در حالیکه فکر خود را دنبال می‌کند:

ـ گفتید: «پیش از هر چیز»... «پیش از هر چیز می‌خواهم زندگی کنم»... خوب، بعد از آن چه؟ چه چیز می‌خواهید؟

ـ نمی‌دانم.

ـ چرا می‌دانید...

ـ شما خیلی بی‌پروا هستید.

ـ بله، خیلی.

ـ خجالت می‌کشم به شما آنرا بگویم...

ـ در گوش من بگویید. کسی آنرا نخواهد شنید.

لوس لبخند زد:

ــ دلم کمی... (تردید کرد). دلم کمی خوشبختی می‌خواهد...

(هر دو کاملاً نزدیك هم قرار داشتند.)

لوس ادامه داد:

ــ آیا این‌زیاده‌خواهی است؟... غالباً به‌من‌گفته‌اندکه این خودخواهی است؛ و من گاه با خود فکر می‌کنم: «پس انسان به‌چه‌چیز حق دارد؟...» وقتی انسان دراطراف خود اینهمه بدبختی و مشقت می‌بیند، جرئت نمی‌کند بخواهد... ولی دلمن، علیرغم همهٔ این چیزها، می‌خواهد و فریاد می‌زند: «بله، من سزاوارم، سزاوارکمی، اندکی خوشبختی...» کاملاً صادقانه بگویید ببینم آیا این خود خواهی است؟ چنین چیزی بنظر شما بد است؟

ترحمی بی‌حدومرزپی‌یر را فراگرفت. این‌فریاد دل، این فریاد کوچك ساده دلانه و رقت‌انگیز تا روح او را تکان داد. اشك در چشمانش حلقه زد. روی نیمکت، پهلو به پهلوی هم، در حالیکه به یکدیگر تکیه کرده بودند گرمای زانوهای هم را حس می‌کردند. پی‌یر دلش می‌خواست برگردد و او را در آغوش بگیرد. از ترس اینکه نتواند بر هیجان خویش فائق آید جرئت نداشت بسوی او برگردد. هر دو بیحرکت به مقابل خود، به پاهایشان نگاه می‌کردند. پی‌یر خیلی سریع و با صدایی آهسته و سوزناك و تقریباً بی‌آنکه لبهایش تکان بخورند گفت:

ــ پارهٔ تنم! عزیز دلم! دلم می‌خواست پاهای کوچك

شما را در دست گـرفته، لبان خـود را بر آن نهم، دلـم می‌خواست شما را تماماً بخورم...

لوس بی‌آنکه تکانی بخورد، سراپا آشفته و همـانند پی‌یر خیلی سریع و با صدایی کاملاً آهسته گفت:

ــ دیوانه! دیوانهٔ کوچولو!... ساکت‌باش!... تمنا می‌کنم...

گردش کنندهٔ سالخورده‌ای به آرامـی از برابرشان گذشت. احساس می‌کردند که تن‌هایشان از فرط مهر و محبت ذوب می‌شود...

دیگر کسی در معبر نبود. گنجشگی با پرهای خیس و ژولیده، خود را روی شن‌ها تکان می‌داد و تمیز می‌کرد. آب‌نما قطرات ریز و زلالش را قطره قطره فرو می‌ریخت.

صورت‌هایشان با خجلت بسوی هم‌برگشت؛ و تـازه نگاههایشان با هم تلاقی کرده بود که لبهاشان، هراسان و شتابزده، با جهشی پرنده‌وار بهم پیوسته و گـویـی بپرواز درآمدند.

لوس از جابرخاست و براه‌افتاد. پی‌یر هم ازجای‌خود بلندشده بود. لوس‌گفت: «شما بمانید.» جرئت‌نمی‌کردند بهم نگاه کنند. پی‌یر نجواکنان گفت:

لوس... این یك ذره... این یك ذره خـوشبختی... بگویید که الان آنرا دارید!

وضع هوا موجب شد تا صرف عصرانه در کنار آبشخور گنجشکها متوقف شود. مه، خورشید فوریه را از نظرها پنهان می‌نمود. اما قادر به خاموش کردن آن خورشیدی نبود که آنان در دل خویش داشتند. آه! هوا می‌توانست هرجور که دلش می‌خواهد باشد: سرد، گرم، بارانی، برفی، طوفانی و یا آفتابی! در هرصورت هوا خوب می‌بود؛ و حتی بهتر می‌شد. چرا که نیك بختی‌وقتی درسنین رشدباشد، همیشه زیباترین روزها، همان امروز است.

مه بهانهٔ خوبی بدست‌آنها می‌داد تا بخشی ازروز را با هم بگذرانند. در این حالت کمتر امکان داشت دیده شوند. ــ هر روز صبح پی‌یر در ایستگاه مترو منتظرش می‌شد و او را در راهپیمایی‌هایش در پاریس همراهی می‌نمود. پی‌یر یقهٔ بارانیش را بالا می‌زد. لوس یك کلاه پوستی بسر می‌گذاشت و شال‌گردنش را از ترس سرما تا زیر چانه دورگردن‌خودمی‌پیچید. تور نازك‌کاملاًریز بافتی که لبهای برجسته‌اش زیر آن دایرهٔ کوچکی تشکیل

می‌دادند، صورتش را می‌پوشاند. اما بهترین تور همان شبکهٔ مرطوب و پناه دهندهٔ مه بود که به خاکستر شباهت داشت، غلیظ، تیره، همراه با تشعشعاتی زرد رنگ. آدم حتی ده قدمی خود را نمی‌توانست ببیند و به همان‌اندازه که خیابانهای قدیمی عمود به رودخانهٔ سن را پایین می‌رفت، مه غلیظتر می‌شد. مه دوستکام، که رؤیا در میان شمدهای منجمدآن خمیازه‌کشیده و از فرط لذت می‌لرزد. همچون دانه‌ای درمیان نیام میوه بودند، به شعلهٔ محصور فانوسی نهان شعله شباهت داشتند. پی‌یر بازوی چپ‌لوس را محکم می‌گرفت؛ هر دو با آهنگی یکسان و درحالیکه به آهستگی جیك جیك می‌کردند، راه می‌رفتند. تقریباً همقد بودند. لوس اندکی بلندتربود. صورتهایشان کاملاً نزدیك هم قرار داشت: پی‌یر دلش می‌خواست آن حلقهٔ کوچك و مرطوب روی تور را ببوسد.

لوس نزد یك فروشندهٔ تابلوهای بدلی قدیمی می‌رفت تا بقول خودش «شلغم‌ها»، «شلغم بیابانی‌های کوچکش» را که مرد فروشنده سفارش می‌داد، بفروشد. هیچوقت برای رسیدن عجله نداشتند و بی‌آنکه عمدی در کار باشد (لااقل آنها اینطوراطمینان می‌دادند) طولانی‌ترین راه را برمی‌گزیدند و گناه آنرا هم به گردن مه می‌انداختند.

وقتی هم که بالاخره و علیرغم همهٔ کوششهایی که برای گم کردن راه می‌نمودند، به مقصد می‌رسیدند، پی‌یر قدری آنطرفتر منتظر می‌شد. لوس به داخل مغازه می‌رفت. پی‌یر درکنج خیابان منتظرمی‌شد. مدتی طولانی

انتظار مـی‌کشید، و سردش هـم می‌شد. امـا از انتظـار کشیدن، از سرما و حتی از خستگی خویش خوشنود بود چرا که اینهمه را بخاطر او می‌کرد. بالاخره لوس بیرون می‌آمد، متأثر لبخند زنان و درحالیکه نگران بود که مبادا پی‌یـر از سرمـا یخ کـرده بـاشد، به سرعت بسوی او می‌شتافت. هروقت لوس موفق می‌گشت پی‌یر آنرا در نگاه او می‌خواند و مسرور می‌شد، گویی این خود او بود که توفیق یافته بود. اما غالباً لوس با دست خالی برمی‌گشت؛ می‌بایست دو سه روز پشت سر هم به مغازه بـرگردد تـا دستمزدش را بگیرد. هنگامی‌که سفارشات را همراه بـا برخوردی ناخوشایند به اوعودت نمی‌دادند، کاملاً خوشحال بـود.

مثلاً امروز با او بر سر یك مینیاتور جر و بحث کرده بودند. مینیاتور مزبور از روی عکس مرد متوفی نازنینی تهیه شده بود که لوس هرگز او را ندیده بود. خانـوادهٔ صاحب‌عکس از این ناراحت شده‌بودند که موها و چشم‌ها رنگ اصلی خود را ندارند. می‌بایست کـار را از نـو شروع کرد. از آنجا که لوس بیشتر خوشش می‌آمد جنبهٔ خنده‌دار این اتفاقات ناگوار را مد نظر قرار دهـد، بـا بی‌پروایی بـه آنها می‌خندیـد. ولی پـی‌یر نمی‌خندید. عصبانی بود.

ــ احمق‌ها! احمق‌های کبیر!

هنگامی که لوس عکس‌هایی را به او نشان داد کـه می‌بایست از روی آنهـا نسخهٔ رنگـی تهیه کند، پی‌یر

نسبت به این چهره‌های ابلهانه که لبخندی سفارشی بر آنها نقش بسته بود از تحقیر لبریز می‌شد (آه! که دخترك چقدر از عصبانیت خنده‌دار او تفریح می‌نمود!) این امر که چشمان عزیز لوس برای انعکاس و دست‌هایش برای نقاشی از روی عکس این بی‌ریخت‌هـای بـدقواره تلاش کنند، بنظر او نوعی هتك حرمت می‌آمد! نه این نفرت‌ـ انگیز بود! همان نقاشی از روی تابلو های مـوزه بهتر بود. اما روی آنهم دیگر نمی‌شد حساب کرد. موزه‌هـای باقیمانده دیگر نمی‌توانستند مشتری جلب کنند و تعطیل می‌کردند. حالا دیگر دورهٔ مریم عذراها و فرشتگان نبود، دورهٔ سربازها بود. هر خانواده‌ای سرباز خـودش را ـ زنده یا مرده، البته غالباً مرده ـ داشت و می‌خواست چهرهٔ او را جاودانی کند. ثـروتمندترین آنها با تهیـهٔ تمثال رنگی اینکار را می‌کردند؛ کاری که در ازاء آن دستمزد نسبتاً خوبی می‌دادند ولی بندرت پیش می‌آمد؛ نمی‌بایست زیاد سخت گرفت. فعلاً به علت فقدان آن نوع کارها جـز آگراندیسمان عکس‌ها در ازاء دستمزدهای مسخره چاره‌ای نبـود.

بدیهی‌تر از همه این بود که دیگر دلیلی وجود نداشت لوس بیش از این در پاریس بماند: دیگر از نقاشی در موزه خبری نبود؛ فقط لازم بود که هر دو یا سه‌روز یکبار برای تحویل گـرفتن یا تحویل دادن سفارشات به مغازه برود؛ کار را می‌شد در منزل انجام داد. این برای آن دو کودك چندان مناسب نبود. بی‌هدف در خیابانها قدم می‌زدند،

بی‌آنکه بتوانند راه ایستگاه را در پیش بگیرند.

چون احساس خستگی می‌کردند و مه یخزده نیز در آنان نفوذ می‌نمود، به داخل یك کلیسا رفتند؛ و آنجا، درحالیکه آرام درگوشهٔ محرابی نشسته و ویترای‌ها را می‌نگریستند، آهسته دربارهٔ اتفاقات کوچك و پیش پا افتادهٔ زندگیشان صحبت می‌کردند. گهگاه سکوت در می‌گرفت؛ و روح آنان، فارغ از حرفها (معنی کلمات نبود که توجه آنان را جلب می‌کرد بلکه دم زندگی بار آنها بود، همچون تماس نامرئی شاخك‌های مرتعش)، گفتگویی عمیق‌تر و مهم‌تر را دنبال می‌نمود. رؤیای ویترای‌ها، سایهٔ ستونها، همهمهٔ ترنم مزامیر، به رؤیای آنها می‌آمیختند، غمهای زندگی را که می‌کوشیدند تا به دست فراموشی سپارند بیادشان آورده و اندوه تسلی‌بخش نامتناهی را بر می‌انگیختند. با اینکه حدود ساعت یازده بود، شامگاهی زرگون، به رنگ روغن تدهین، فضا را می‌آکند. از بالا، از دور دست پرتوهای نورانی عجیبی می‌آمدند، ارغوانی تیره رنگ یکی از ویترای‌ها، حفرهٔ سرخ‌رنگ روی بنفشه‌ها، چهره‌های مبهم، محصور در یراقهای فلزی سیاه‌رنگ. خون روشنایی بر دیوار بلند شب جراحتی می‌افکند...

ناگهان لوس گفت:

ــ شما را خواهند برد؟

پی‌یر فوراً منظور او را فهمید چراکه اندیشهٔ او نیز همان مسیر مبهم را در سکوت پیموده بود. گفت:

ــ بله، نباید راجع به آن حرف زد.
ــ فقط یك کلمه. به من بگویید کی؟
پی‌یر آنرا گفت:
ــ در عرض شش ماه.
لوس آه کشید.
پی‌یر گفت:
ــ دیگر نباید بــه آن فکر کــرد. اینکــار به چه درد می‌خورد.
لوس گفت:
ــ بله، به چه درد؟
نفسی تازه کردند تا ایــن فکر را از خود دور کنند. سپس هر دو با شجاعت (یا شاید هم برعکس بایــد گفت «با ترس»، بگذار هرکس شجاعت را هرجا که می‌خواهد بیابد!) کوشیدند تا از چیــز دیگــری حــرف بزنند. از ستاره‌های شمع‌های بلندلرزان، در میان بخار. از ارگ که پیش درآمدی را می‌نواخت. از خادم کلیسا که عبور می‌کرد. از آن جعبهٔ عجایب یعنی همان ساك دستی لوس‌که انگشتان بی‌پروای پی‌یر درون آنرا کاوش می‌نمودنــد. خیلی مایل بودند تا خود را با چیزهای کوچك و بی‌اهمّیت سرگرم‌کنند. دربرابر سرنوشتی‌که می‌بایست آنانرا از هم جــدا کند، هیچیك از آن طفلك‌هــای بیچاره حتی خیــال گریختن را نیز به خود راه نمی‌دادند. در بــرابــر جنگ مقاومت نمودن، معتقدات مردم را خــوار شمردن: برابر است با کلیسا را علیه خــویش برانگیختن! کلیسایی کــه

آنان را تحت لوای خویش حمایت می‌نمود. تنها راه چاره فراموش کردن بود، فراموش کـردن تا واپسین لحظه، و باطناً با این امید که این واپسین لحظه هرگز فرا نخواهد رسید؛ و تا آن هنگام، خوشبخت بودن.

موقع برگشتن، همچنان که صحبت می‌کردند لوس او را به دنبال خود کشید تا به ویترین مغازه‌ای که لحظه‌ای پیش از برابر آن گذشته بودند، نگاهی بیافکند. یك‌مغازهٔ کفش فروشی. پی‌یر متوجه شد که نگاه لوس با علاقه یك جفت نیم‌چکمهٔ ظریف چرمـی بلند و بنددار را نوازش می‌کند. گفت:

ــ قشنگ هستند!

لوس پاسخ داد:

ــ مثل یك عشق!

پی‌یر از این‌تعبیر خنده‌اش گرفت، لوس هم همینطور.

ــ بزرگ نیستند؟

ــ نه، درست اندازه هستند.

ــ اگر آدم آنها را می‌خرید چطور می‌شد؟

لوس بازوی او را فشرد و به دنبال خود کشید تا چشم از تماشا فروبندد.

ــ آدم باید جزو پولدارها باشد. (در حالیکه آهنگ... *Dansons la Capucine* را زمزمه می‌کند.) ایـن چیزها کـه برای ماها نیست!

ــ چرا نه؟ ساندریون[1] که کفش را براحتی پوشید.

۱. Cendrillon یا سیندرلا، نام دختری افسانه‌ای.

ــ در آنزمان هنوز فرشته وجود داشت.
ــ در این زمان هم هنوز عشاق وجود دارند.
لوس زمزمه‌کنان خواند:
ــ نه، نه، نخیر دوست کوچولوی من!
ــ چرا، چون دوست هستیم؟
ــ درست به همین خاطر.
ــ به همین خاطر؟
ــ بله، چون آدم نمی‌تواند از یك دوست چیزی قبول کند.
ــ لابد از یك دشمن قبول می‌کند؟
ــ بهتر است از یك بیگانه باشد، مثلاً از فروشندهٔ من، در صورتیکه دلش می‌خواست یك قسط را جلوتر بدهد، مردك خسیس!
ــ ولی لوس، من کاملاً حق دارم که اگر دلم خواست به شما یك نقاشی سفارش بدهم!
لوس ایستاد و زد زیر خنده:
ــ یك نقاشی از من، آنهم شما؟ دوست بیچارهٔ من می‌خواهید با آن چه کنید؟ قبلاً سعادت تماشای آنها را پیدا کرده‌اید. خود من خوب می‌دانم که آنها فقط مشتی نقش و نگارند و چنگی به دل شما نخواهند زد.
ــ به هیچ وجه اینطور نیست! بین آنها نقاشی‌های بسیار ظریف و دوست‌داشتنی نیز وجود دارند. وانگهی اگر سلیقهٔ من این باشد، چطور؟
ــ سلیقهٔ شما از دیروز تا حالا خیلی فرق کرده است!

ــ آدم اجازه ندارد عوض شود؟
ــ وقتی دوست هستیم، نه.
ــ لوس، تمثال مرا بسازید!
ــ بَه! بَه! حالا دیگر آقا تمثال خودشان را می‌خواهند!
ــ ولی من این حرف را جدی می‌گویم. به اندازهٔ آن احمق‌ها که ارزش دارم...
لوس با حرکتی بی اختیار بازوی او را فشرد:
ــ عزیز دلم!
ــ چه گفتید؟
ــ چیزی نگفتم.
ــ ولی من خیلی خوب شنیدم.
ــ خوب پس آنرا برای خود نگاهدارید!
ــ نه نگاهش نمی‌دارم. دو برابر آنرا به شما برمی‌گردانم... عزیز دلم!... عزیز دلم!... شما تمثال‌مرا خواهید ساخت، اینطور نیست؟ قبول می‌کنید؟
ــ یك عکس از خودتان دارید؟
ــ نه ندارم.
ــ خوب پس می‌خواهید من چطور اینکار را انجام دهم. من که‌نمی‌توانم تصویر شما را درخیابان نقاشی‌کنم.
ــ به‌من‌گفتید که تقریباً همیشه در منزل تنهاهستید.
ــ بله، روزهایی که مادر در کارخانه کار می‌کند... ولی جرئت نمی‌کنم...
ــ می‌ترسید ما را ببینند؟
ــ نه، نه به این خاطر. ما همسایه نداریم.

ــ خوب پس از چه چیز واهمه دارید؟

لوس پاسخی نداد.

به محل تراموای رسیده بودند. با اینکه کسان دیگری هم در اطراف آنان منتظر بودند، معذلك به زحمت می‌شد آنها را دید، مه همچنان آن زوج کوچك را از نظرها دور می‌داشت. لوس از نگاه او اجتناب می‌نمود. پی‌یر دستهای او را گرفت و با مهربانی گفت:

ــ عزیز دلم! نترسید...

لوس سرش را بلند کرد و همدیگر را نگاه کردند. چه صداقتی در نگاه آنها بود!

لوس گفت:

ــ من اطمینان دارم.

و چشمان خود را بست. احساس می‌کرد که برای پی‌یر مقدس است.

دستهای یکدیگر را رها کردند. تراموای داشت حرکت می‌کرد. نگاه پرسشگر پی‌یر متوجه او بود. پرسید:

ــ چه روزی؟

لوس پاسخ داد:

ــ چهارشنبه. حدود ساعت دو بیایید...

درلحظهٔ حرکت باز آن‌لبخند شیطنت‌آمیز بر لبان لوس نقش بست؛ در گوش پی‌یر گفت:

ــ شما بااین وجود یك عکس هم باخودتان بیاورید. من هنوز آنقدر ماهر نیستم که بدون عکس نقاشی کنم... بله،... بله،... می‌دانم که عکس دارید، دلقك کوچولوی بدجنس!

آنسوی مالاکف[1]. کوچه‌های کج و کوله‌ای که زمین‌های ناساخته آنها را قطع کرده و خود به حومه‌ای منتهی می‌شوند که در آن آلونک‌های زاغه‌نشینان از میان حصارهای چوبی، سبز شده‌اند. آسمان تیره کاملاً بر زمین بیرنگ غنوده است. زمینی که از پهلوهای نحیف آن مه بر می‌خیزد. هوا یخزده است. پیدا کردن خانه آسان است: در این سمت کوچه فقط سه خانه وجود دارد. منزل او آخرین آنهاست؛ مقابل آن‌چیزی نیست. ساختمانی است یک‌طبقه، با حیاطی کوچک که نرده‌ای آنرا محصور نموده است. دو سه بوته گیاه ضعیف و بی‌جان و یک باغچهٔ سبزیکاری که زیر برف مانده است.

پی‌یر هنگام ورود هیچ سروصدایی نمی‌کند: برف صدای قدمهایش را ضعیف می‌کند. با اینهمه پرده‌های طبقهٔ همکف تکان می‌خورند؛ و وقتی به مقابل در می‌رسد، در باز شده و لوس در آستانهٔ آن ایستاده است. در سایه روشن راهرو عمارت با صدایی خفه به همدیگر روز بخیر

۱. Malakoff : یک ایستگاه مترو در پاریس.

می‌گویند؛ لوس او را به نخستین اطاق کـه در حکم اطاق نهارخوری است هدایت می‌کند. لوس دراینجا کار می‌کند؛ سه پایهٔ نقاشی را کنار پنجـره گـذاشته است. در ابتدا نمی‌دانند چه بگویند: قبلاً به این ملاقات خیلی زیاد فکر کرده‌اند؛ هیچیك از جملاتی را که پیشتر آماده کرده‌اند نمی‌توانند بر زبان آورند؛ و با وجود اینکه کس دیگری در خانه نیست، باز آهسته صحبت می‌کنند ــ اتفاقاً درست به همین خاطر است. با بازوهای شق و رق در چند قدمی هم نشسته‌اند؛ پی‌یر حتی یقهٔ بارانی خـود را نیز پایین نیاورده است. از سردی هوا و ساعات حرکت تراموای‌ها صحبت‌می‌کنند. از اینکه‌خود را چنین بی‌دست و پامی‌یابند متأسف هستند.

بالاخره لوس به خود فشار می‌آورد تا از او بپرسد که آیا عکسها را همراه آورده است؛ و همینکه پی‌یر آنها را از جیب خود بیرون می‌آورد، هردو دوباره به جنب‌وجوش می‌افتند. این تصاویر واسطه‌هایی هستند که از فراز آنها با هم صحبت می‌کنند؛ آدم دیگر کاملاً تنها نیست، چشم‌هایی وجود دارند که او را می‌نگرند و مزاحم هم نیستند. چه فکر خوبـی به مغز پـی‌یر خطور کـرد (در اینکار او شیطنتی وجود نداشت) تا همهٔ عکسهای خود را از سن سه سالگی به بعد همراه بیاورد؛ در میان آنها عکسی وجود دارد که او را در حـالیکه دامن کـوچکی بتن دارد، نشان می‌دهد. لوس از فرط خوشنودی می‌خندد؛ خطاب به عکس حرفهای دلپذیر و خنده‌داری می‌زند. آیا برای‌یك‌زن چیزی

شیرین‌تر از این وجود دارد کـه تصویر محبوب خـود را هنگامیکه خیلی کـوچك بوده است، ببیند؟ در عالم خیال برای او لالایی می‌خواند، به او شیر می‌دهد؛ و حتی کم‌کم دارد خیال می‌کند که خودش آبستن او بوده است! وانگهی (او اشتباه نمی‌کند) این بهانهٔ خوبی است تا آدم بوسیلهٔ آن هرچه را که به این پسر بزرگ نمی‌تواند بگوید به آن آقا کوچولو عرض کند. وقتی پی‌یر از او سؤال می‌کند که کدامیك از عکسها را بیشتر مـی‌پسندد، لوس بی‌درنگ می‌گوید:

ــ آن آقاکوچولوی نازنین را...

از همین حالا چقدر جدی است! تقریباً جـدی‌تر از امروز. اگر لوس جرئت بخرج داده (و اتفاقاً جرئت می‌کند) و برای مقایسه به چهرهٔ فعلی پی‌یر بنگرد، بی‌تردید در چشمان او نشانه‌ای از فراغت و شادی کودکانه خـواهد دید، چیزی که در آن کودك نیست: چرا که چشمان کودك، این بورژوا کوچولوی کلاه بسر، چون پرندگانی در قفس هستند و از خود فروغی ندارند؛ و حال، این فروغ آمده است، اینطور نیست لوس؟...

پی‌یر نیز به نوبهٔ خـود خواستار دیدن عکسهای او می‌شود. لوس عکس دختربچهٔ شش سالـه‌ای را کـه گیس بافتهٔ درشتی دارد و سگ کوچکی را در آغوش مـی‌فشارد به او نشان می‌دهد؛ وقتی لوس عکس خـود را می‌بیند با شیطنت پیش خود فکر می‌کندکه‌در آنزمان‌هم نه به‌گونه‌ای متفاوت و نه با شدتی‌کمتر از حالا، عشق‌می‌ورزیده‌است؛

در آن زمان، همهٔ مهر و محبت خویش را نثار محبوب خود می‌نموده، نثار سگش: همان هم در واقع محبتی بود که پیشاپیش نثار پی‌یر می‌شد، در این انتظار که او از راه برسد. لوس همچنین عکس دختر جوان سیزده‌چهارده‌ساله‌ای را به او نشان داد که سر خود را با حالتی عشوه‌گرانه و اندکی خودپسندانه پیچ و تاب می‌داد؛ خوشبختانه همه‌جا آن لبخند کوچك شیطنت‌آمیز بر گوشهٔ لبها نقش بسته بود؛ لبخندی که بنظر می‌رسید چنین می‌گوید:

ــ می‌بینید، من تفریح می‌کنم؛ خودم را جدی نمی‌گیرم...

لوس طراحی از تصویر را شروع کرد. از آنجا که پی‌یر نمی‌بایست دیگر تکان خورده یا جز با نوك لبها حرفی بزند، لوس تقریباً متکلم وحده شد. غریزه‌اش او را از سکوت برحذر می‌داشت. و همانگونه‌که برای افرادصمیمی که کمی پرچانگی می‌کنند پیش می‌آید، صحبت لوس نیز به سرعت به‌افشاء مسائل‌خصوصی‌زندگی خود ونزدیکانش منجر شد، چیزهایی که او به‌هیچ‌وجه قصد بازگو کردنشان را نداشت. به حرفهای خود گوش می‌داد و تعجب می‌کرد؛ اما دیگر قادر نبود جلوی خود را بگیرد: خود سکوت پی‌یر به یك سراشیبی می‌مانست که حرفها در آن جریان می‌یافتند...

لوس سرگذشت دوران کودکی خود را در شهرستان، تعریف می‌کرد. اهل تورن[1] بود. مادرش، دختری از یك

1. Touraine

خانوادهٔ مرفه و آبرومند طبقهٔ متوسط، به‌معلمی دل می‌بازد که پدرش مزرعه‌دار است. خانوادهٔ دختر با ازدواج مخالفت می‌ورزند؛ ولی دو دلداده از خود سرسختی نشان می‌دهند؛ دختر برای اخطار قانونی به خانوادهٔ خویش صبر می‌کند تا به سن قانونی برسد. بعد از ازدواج، خانوادهٔ دختر او را طرد می‌کنند. زوج جوان سالهای مهر و پریشانی را پشت سر می‌نهند. شوهر در اثر کار زیاد از پا درمی‌آید؛ و بیماری از راه می‌رسد. زن شجاعانه وظیفهٔ جدید را نیز تقبل می‌کند؛ به جای دو نفر کار می‌کند. والدین او که غرورشان جریحه‌دار گشته است از خود سرسختی نشان داده و از انجام هر کاری برای کمك به او امتناع می‌ورزند. مرد بیمار چند ماه پیش از آغاز جنگ چشم از جهان فرومی‌بندد. آن دو زن درصدد برنمی‌آیند تا روابط خویش را با خانوادهٔ مادری تجدید کنند. البته خانوادهٔ مادری، دختر را چنانچه خود پیشقدم می‌شد ــ کاری که از سوی آنها نوعی عذر تقصیر نسبت به رفتار مادر تلقی می‌گشت ــ، می‌پذیرفت. اما آنها می‌توانستند هر چقدر که دلشان می‌خواهد منتظر بمانند! آن دو حاضر بودند با کمال میل نان خالی بخورند ولی پیش آنها نروند!

پی‌یر از سختدلی این والدین مرفه و ثروتمند تعجب می‌کرد. لوس آنرا غیرعادی نمی‌یافت.

ــ باور نمی‌کنید که نظیر چنین افرادی فراوانند؟ بی‌آنکه بدجنس باشند. نه، من‌اطمینان‌دارم‌که پدربزرگ و مادر بزرگ من بدطینت نیستند و حتی‌مطمئن هستم که

آنها ناراحت بودند از اینکه نمی‌توانستند به ما بگویند: «برگردید!». ولی عزت نفسشان بیش از حد تحقیر شده بود! و برای انسانها فقط عزت‌نفس است که اهمیت دارد. از هر چیز دیگری نیرومندتر است. وقتی آدم آنها را جریحه‌دار می‌کند، مسئله فقط آن لطمه‌ای نیست که به‌آنها زده شده بلکه پای حق نیز بمیان می‌آید: آنها حق دارند و شما، اشتباه می‌کنید و بی‌آنکه بدجنس باشند ــ (نه، حقیقتاً بدجنس نیستند) ــ ترجیح خواهند داد شما در کنارشان از غصّه دق‌کنید ولی آنها اقرار نکنند که احتمالاً حق با آنها نیست. آه! فقط پدر بزرگ و مادر بزرگ من اینطور نیستند!... از اینجور آدمها زیاد دیده‌ایم!... بگوئید ببینم، آیا من اشتباه می‌کنم؟ آنها اینطور نیستند؟

آنگاه پی‌یر به فکر فرو می‌رفت و وحشت می‌کرد. چرا که پیش خود می‌اندیشید:

ــ بله، آنها چنین هستند...

او بناگاه، فقر احساس و سترونی شوره‌زار مانند طبقهٔ مرفهی را که خود بدان تعلق داشت، با چشمان این دختر خردسال می‌دید. زمینی خشك و بی‌رمق که تمامی عصاره‌های زندگی را ذره ذره نوشیده است بدون آنکه دوباره آنها را تجدید کند، درست همانند آن نواحی از آسیا که در آن، رودهای پرآب قطره قطره به زیر شن‌های تیره‌رنگ گریخته‌اند. حتی آن کسانی را هم که به گمان خود دوستشان دارند، باز به‌عنوان صاحب و آقا دوست دارند؛ آنا ن‌را فدای خودخواهی، تکبر لجاجت‌آمیز و فهم

محدود و لجباز خویش می‌کنند. پی‌یر با اندوه به خود و والدینش می‌اندیشید. حرفی نمی‌زد. شیشه‌های پنجرهٔ اطاق از صدای شلیك مداوم توپها در دوردست، بلرزه درمی‌آمدند. و پی‌یر که به آنان که جان می‌باختند می‌اندیشید، با تلخی گفت:

ــ و اینهم نتیجهٔ کار همانهاست.

زوزهٔ خفهٔ این توپها، جنگ همگانی، فاجعهٔ کبیر، ــ آری سنگدلی و سبعیت این بورژوازی خودخواه و کوته‌ــ اندیش در همهٔ این موارد مسئولیت عظیمی بعهده داشت. و حال (این منصفانه بود)، عفریت از بند رسته، مادام که خود آنان را نبلعد بازنخواهد ایستاد.

لوس گفت:

ــ منصفانه است.

چرا که او نیز بی‌آنکه خود دریابد، اندیشهٔ پی‌یر را دنبال می‌نمود. پی‌یر از طنین صدای او تکان خورد و گفت:

ــ بله منصفانه است. هرچه پیش می‌آید منصفانه است. این جهان بیش‌از حد کهنه بود، می‌بایست، می‌باید بمیرد.

و لوس در حالیکه سر خود را پائین انداخته و به گونه‌ای غم‌انگیز به او حق می‌داد، مجدداً گفت:

ــ بله.

چهره‌های کودکانهٔ جدی که زیر بار سرنوشت خم‌شده بودند و پیشانی جوانشان‌که‌رنج و اندوه بر آن‌چین‌افکنده بود، حامل این اندیشه‌های غم‌انگیز بود!...

تاریکی اطاق را فرامی‌گرفت. هوا چندان گرم نبود. لوس با دستهایی یخزده کار خود را که پی‌یر حق نداشت نگاهش کند، به کناری نهاد. باهم کنار پنجره رفتند و شامگاه را برفراز مزارع حزن‌انگیز و تپه‌های مشجر تماشا کردند. جنگل‌های بنفش رنگ روی آسمان سبزفام که غبار طلایی کمرنگی بر آن نشسته بود، نیمدایره‌ای را تشکیل می‌دادند. قدری از روح پووی د شاوان[1] موج می‌زد. یك سخن سادهٔ لوس نشان داد که قادر است این هماهنگی نهفته را دریابد. پی‌یر از حرف او تاحدی متعجب شد. لوس از آن نرنجید و گفت که انسان می‌تواند آنچه را که قادر به بیان آن نیست، احساس کند. اگر خیلی بد نقاشی می‌کند، گناه آن به‌هیچ‌وجه متوجه خود او نیست. یك صرفه‌جویی شاید بیمورد موجب گشته بود تا او نتواند آموزش خویش را در زمینهٔ هنرهای تزیینی بپایان رساند. وانگهی این فقط فقر و تنگدستی بود که او را به سوی نقاشی رهنمون ساخته بود. چه لزومی دارد که انسان بدون احتیاج نقاشی کند؟ و آیا به نظر پی‌یر تقریباً همهٔ کسانی که به کار هنری اشتغال دارند، آنرا بدون ضرورتی حقیقی و برای تظاهر یا سرگرمی انجام نمی‌دهند؟ یا بدان خاطر که در ابتدا می‌پندارند به آن نیازمندند و بعدها دیگر نمی‌خواهند اقرار کنند که اشتباه کرده‌اند؟ انسان فقط موقعی باید به‌سوی هنر برود که دیگر مطلقاً قادر نباشد تا آنچه را که احساس می‌کند فقط برای خویش نگاه دارد، یعنی هنگامی

۱ـ Puvis de chavanne نقاش فرانسوی (۱۸۹۸ ـ ۱۸۲۴)

که بیش از حد احساس می‌کند. در حالیکه او، یعنی لوس، فقط باندازهٔ یکنفر احساس می‌کند. حرف خود را پس گرفت:

ــ نه، باندازهٔ دو نفر.

(چون پی‌یر اخم کرده بود.)

رنگهای زرین زیبای آسمان به خرمایی می‌گرائیدند. دشت تهی، نقابی غم‌انگیز بر چهرهٔ خود می‌افکند. پی‌یر از لوس پرسید از این تنهایی نمی‌ترسد.

ــ نه.

ــ وقتی که دیر به خانه برمی‌گردید؟

ــ خطری وجود ندارد. آپاچی‌ها بـه اینجا نمی‌آیند. آنها عادات خاص خود را دارند. اینها هم بورژواهستند. وانگهی یك کهنه چین، همراه با سگش، همسایهٔ قـدیمی ماست. و تازه، من نمی‌ترسم. اُه! تظاهر نمی‌کنم! ایـن برای من فضیلتی بحساب نمی‌آید. من شجاع نیستم. فقط تا به‌حال فرصت برخـورد با ترس حقیقی را نداشته‌ام. روزی که با آن برخورد کنم، احتمالاً از دیگران بزدل‌تر خواهم بود. آیا هیچگاه می‌شود آدم بداند که چیست؟

پی‌یر گفت:

ــ من می‌دانم، می‌دانم که شما چه هستید.

ــ آه! این خیلـی آسانتر است. درمورد شما هـم من اینطور هستم. درمورد دیگری ، آدم همیشه بهتر می‌داند.

هوای نمناك و یخزدهٔ شامگاه از پنجره‌های بسته به داخل نفوذ می‌کرد. لرزش خفیفی به پی‌یر دست داد. لوس

که بلافاصله ملتفت شده بود، به سرعت رفت تا برای او یك فنجان شکلات درست کند. آنرا روی چراغ الکلی خود گرم کرد. با هم عصرانه‌ای‌خوردند. لوس با حالتی‌مادرانه شال خود را روی شانه‌های پی‌یر انداخته بود؛ و این یکی هم مثل گربه‌ای که از گرمای‌پارچه لذت می‌برد، می‌گذاشت تا هر کاری‌می‌خواهند با او بکنند. جریان‌افکارشان مجدداً آنها را به سوی ماجرایی کشاند که لوس آنرا نیمه تمام رها کرده بود. پی‌یر گفت:

ــ هر دو نفر تنها، اینقدر تنها و بیکس، قاعدتاً شما و مادرتان می‌بایست عمیقاً یگانه باشید ؟

لوس گفت:

ــ بله خیلی یگانه بودیم.

پی‌یر تکرار کرد:

ــ بودیم؟

لوس که به خاطر حرفی که غفلتاً از دهانش پریده بود، اندکی ناراحت بود گفت:

ــ آه! هنوز هم مثل همیشه خیلی همدیگر را دوست داریم!

(چرا همیشه بیش از آنچه خود می‌خواست با او حرف می‌زد؟ با این وصف پی‌یر از او سؤالی نمی‌نمود، جرئت نمی‌کرد سؤال کند. اما لوس می‌دید که پی‌یر باطناً او را مورد پرسش قرار می‌دهد. اطمینان کردن، برای کسی‌که هیچگاه نتوانسته است اطمینان کند، دلپذیر است! سکوت منزل و سایه روشن اطاق انسان را ترغیب می‌کرد تا

راز دل خویش را بگشاید.) لوس گفت:

ــ از چهار سال پیش به اینطرف اصلا معلوم نیست‌چه خبر شده. همهٔ مردم عوض شده‌اند.

ــ منظورتان‌اینست‌که شما یا مادرتان تغییر کرده‌اید؟

لوس تکرار کرد:

ــ همهٔ مردم.

ــ از چه نظر؟

ــ نمی‌شود گفت. آدم احساس می‌کند که همه‌جا، بین اشخاصی که همدیگر را می‌شناسند، حتی در خانواده‌ها، روابط دیگر آن روابط قبلی نیست. آدم دیگر از هیچ چیز مطمئن نیست، هر روز صبح پیش خودش فکر می‌کند: «امشب چه خواهد شد؟ آیا او را باز خواهم شناخت؟» گویی انسان در دریا روی قطعه چوبی ایستاده و نزدیك است واژگون شود.

ــ یعنی چه اتفاقی افتاده؟

لوس گفت:

ــ نمی‌دانم، نمی‌توانم آنرا تشریح کنم. ولی هرچه هست مربوط به بعد از شروع جنگ است. یك چیزی در فضا وجود دارد. همه پریشان و آشفته‌اند. آدم می‌بیند در میان خانواده‌ها، کسانی که قبلا نمی‌توانستند از هم چشم بپوشند حالا هرکدام به راهی می‌روند. همه مثل مست‌ها با نگاهی خیره به سویی می‌شتابند.

ــ اما به کجا؟

ــ نمی‌دانم و فکرمی‌کنم‌خود آنها هم ندانند. به‌سویی

که تصادف و هوا و هوس آنها را می‌کشاند. زنها معشوق می‌گیرند. مردها زنان‌خود را بدست فراموشی می‌سپارند. آنهم آدم‌های خوبی که در مواقع عادی آنقدر آرام و خوش رفتار بنظر می‌رسیدند! همه جا صحبت از خانواده‌های از هم پاشیده است. بین والدین و فرزندانشان هم همین‌وضع وجود دارد. مادرم...

مکثی کرد، سپس حرف خود را از سر گرفت:

ــ مادرم زندگی خودش را دارد.

مجدداً مکث کرد:

ــ آه! این کاملا طبیعی است! او هنوز جوان است. طفلك مادر چندان خوشبخت نبوده و هنوز سرمایهٔ عاطفی خویش را خرج نکرده است. او حق دارد که بخواهد برای خود زندگی دوباره‌ای بسازد.

پی‌یر پرسید:

ــ می‌خواهد مجدداً ازدواج کند؟

لوس سر خود را تکان داد. دقیقاً معلوم نبود چه می‌خواهد بکند... پی‌یر جرئت نکرد اصرار کند...

ــ هنوز هم مرا خیلی دوست دارد. ولی نه مثل سابق. حالا دیگر می‌شود مرا ندیده گرفت...

طفلکی مادر! چقدر ندامت‌زده خواهد شد اگر بفهمد که محبتش نسبت به من، در دل او دیگر آن جای همیشگی را ندارد! شاید هرگز حاضر نشود به آن اذعان کند...

زندگی چقدر مسخره است!

لبخندی ملایم، غمزده و شیطنت‌آمیز بر لبانش نقش

بسته بود. پی‌یر با مهربانی دست خود را بر روی دستهای او که روی میز قرار داشتند نهادو بیحرکت ماند. گفت:

ــ موجودات بیچاره‌ای هستیم.

لوس بعد از لحظه‌ای مکث:

ــ ما چقدر آرام هستیم!... اما دیگران، آنها در تب و تابند. جنگ، کارخانه‌ها، مردم عجله می‌کنند. کار، زندگی، لذت...

پی‌یر گفت:

ــ بله، فرصت کم است.

لوس گفت:

ــ خود این دلیل دیگری است برای شتاب نکردن! آدم خیلی زود به آخر خط می‌رسد. بهتر است قدمهای کوچك برداریم.

پی‌یر گفت:

ــ اما این زمان است که به‌سرعت می‌گذرد. خوب آنرا دریابیم. لوس همچنان که دست او را در دست می‌گرفت گفت:

ــ من آنرا درمی‌یابم، در دست دارم.

بدینسان، آنان همچون دوستان خوب و قدیمی، هریك به نوبهٔ خود، با وقار و مهربانی صحبت می‌کردند. اما کاملاً مراقب بودند تا همیشه میز میان آنها حائل باشد.

دراین موقع بود که متوجه شدند شب فرارسیده است. پی‌یر شتابان از جا برخاست. لوس هیچ ممانعتی نکرد.

وقت اندکشان تمام شده بود. هر دو در اندیشهٔ آن کسی بودند که ممکن بود از راه برسد. با همان اجبار و بی‌میلی و صدای خفه و آهسته‌ای که‌هنگام آمدن‌پی‌یر با هم صحبت نموده بودند، از یکدیگر خداحافظی کردند. در آستانهٔ در به زحمت جرئت فشردن دست همدیگر را یافتند.

اما بعد از بسته شدن در، هنگام خـروج از حیاط، موقعی که پی‌یر سرش را به سوی طبقهٔ همکف برگرداند، دریکی از بازپسین درخشش‌های مسی رنگ شامگاهـان، شبح لوس را دید که در آن فروغ مبهم، از پشت پنجره با چهره‌ای سودازده او را می‌نگرد. به سوی پنجره بازگشت و دهان خود را به شیشه چسباند. لبهای همدیگر را از دو سوی دیوار شیشه‌ای بوسیدند. سپس لوس برگشت و در تاریکی اطاق گم شد و پرده دوباره افتاد.

از پانزده روز پیش به اینطرف، دیگر از آنچه در دنیا می‌گذشت خبری نداشتند. در پاریس بـه راحتی مـی‌شد مردم را به زور بازداشت کـرد و محکـوم نمـود. آلمان می‌توانست مطابق یا خـلاف قراردادهایی کـه پایشان را امضاء کرده بـود عمل کند. دولتها مـی‌توانستند دروغ بگویند، مطبوعات فحاشی کنند و ارتش‌ها، بکشند. آنها روزنامه نمی‌خواندند. می‌دانستند که جنگ نیز همانند تیفوس و انفلوآنزا، جایی در همان اطراف است؛ اما این امر آنان را متأثر نمی‌نمود؛ نمی‌خواستند بدان بیندیشند.

آنشب، جنگ خاطرهٔ خـود را در ذهن آنان تـجدید نمود. مدتی بود که خوابیده بودند (در طول روز آنقـدر راز و نیاز می‌کردند که وقتی شب فرامی‌رسید، از فرط خستگی از پا درمی‌آمدند). هرکدام در محلهٔ خود صدای آژیر خطر را شنیدند و حاضر نشدند از جـای خـود بلند شوند. سر خود را، همچون کودکی به هنگام طوفان، زیر لحاف بردند ــ نـه، اصلا از روی تـرس نبود (اطمینان داشتند که ممکن نیست اتفاقی برای آنها بیفتد) ــ تا به

رؤیا فرو روند. لوس، در دل شب، همچنان که به غرش آسمان گوش فرامی‌داد، فکر می‌کرد:

ــ در آغوش او، شنیدن صدای عبور طوفان دلپذیر خواهد بود!

پی‌یر گوشهای خود را می‌گرفت. هیچ چیز نمی‌بایست اندیشه‌های او را مغشوش کند! سخت می‌کوشید تا آوای روز و رشتهٔ خوش‌آهنگ ساعات را، از نخستین لحظه‌ای که قدم به خانهٔ لوس نهاده بود، بر روی صفحهٔ نغمه‌پرداز ذهن بازیابد. همچنین ناچیزترین تغییرات صدا و حرکات او را، تصاویر متوالی‌یی را که نگاه، عجولانه آنها را قاپیده بود، ــ یك سایهٔ پلکها، موجی از هیجان که همچون لرزشی بر سطح آب به زیر پوست می‌دوید، لبخندی که همچون پرتو نوری بر لبان او ظاهر می‌شد و کف دست او که بر لطافت عریان دو دستی که بسویش دراز شده بودند، غنوده بود ــ این قطعات نفیس و ارزشمندی که رؤیای سحرانگیز عشق می‌کوشید تا آنها را در هماغوشی واحدی گرد آورد. پی‌یر اجازه نمی‌داد تا غوغای بیرون به درون او راه یابد. بیرون برای‌او میهمانی مزاحم بود...جنگ؟ آری می‌دانم. آنجاست؟ در انتظار بایستد!... و جنگ، پشت در، صبورانه انتظار می‌کشید. می‌دانست که نوبت او نیز فراخواهد رسید،پی‌یر نیز از آن آگاه بود و به‌همین خاطر هم از خودخواهی خودشرمنده نبود. موج مرگ او را بزودی با خود می‌برد. پس تا آن هنگام پی‌یر دینی به‌او نداشت. هیچ دینی. باید که مرگ در موعد مقرر خویش

بیاید! و تا آن هنگام می‌بایست خاموش باشد! آه! تا آن هنگام لااقل، او دلش نمی‌خواست هیچیك از ایـن لحظات شگفت‌انگیز را از دست بدهد؛ هریك‌از آنها دانه‌ای‌طلایی بودند و پی‌یر حکم آن خسیسی را داشت که گنج خویش‌را لمس می‌کند. به من تعلق دارد، مال من است. بـه آرامش من، به عشق من‌دست نزنید! متعلق به‌من‌است، تا هنگام... و چون آن هنگام فرارسد؟ ــ شاید هم فـرانرسد!... یك معجزه؟... ــ چرا نه؟...

در انتظار آن لحظه، رود ساعت‌ها و روزها همچنان جریان داشت. در هـر پیچ و خم تازه‌ای غـرش تندابها نزدیکتر می‌شد. پی‌یر و لوس، درون قایق، همچنان کـه دراز کشیده بودنـد، آنرا می‌شنیدند. اما دیگـر هراسی نداشتند. حتی این صدای سهمگین نیز، همچون نوای بم ارگ، برای رؤیای عاشقانهٔ آنان لالایی می‌خواند. وقتی غرقاب نزدیك شود، چشمها را بـرهم خـواهند نهـاد، یکدیگر را محکمتر در آغوش خـواهند فشرد و در یك آن همه چیز پایان خواهد پـذیرفت. غـرقاب، انسان را از اندیشیدن به آن زندگی‌ای که در پیش خواهد بود، کـه می‌توانست بعدها، در آینده‌ای بی‌سرانجام وجـود داشته باشد، معاف می‌داشت. زیرا لوس موانعی را که پی‌یر در صورت تمایل به ازدواج با او بر سر راه خود می‌یافت، از پیش حدس می‌زد. پی‌یر نیز با وضوحی کمتر (وضوح را چندان دوست نمی‌داشت)، از آن موانع وحشت می‌نمود. چنان دور را نگاه نکنیم! زندگی در آنسوی غرقاب، بـه

«زندگی در آن دنیا» ــ که در کلیسا راجع بـه آن صحبت می‌کنند ــ شباهت دارد. می‌گویند آنجا انسانها همدیگر را باز خواهند یافت؛ ولی چندان هم نمی‌شود مطمئن بود. تنها یك چیز قطعی است: حال. حال ما. بیا تا تمام سهم خود از «آن دنیا» را بی محاسبه بر آن بیفزاییم!

لوس بیش از پی‌یر خود را از اخبار بی‌اطـلاع نگاه می‌داشت. علاقه‌ای به‌جنگ نداشت. جنگ هم مصیبت‌دیگری است، در زمرهٔ همهٔ مصیبتهایی که زندگی اجتماعـی را تشکیل مـی‌دهند و فقط تعجب آن کسانـی را مـی‌تواند برانگیزد که از واقعیات صریح و عریان بـدور باشند. دخترك خردسال که با تجربهٔ زودرس خویش مبارزه در راه امرار معاش روزانه ــ [1] *Panem quotidianum* (خداوند آنرا همینطوری به کسی نمی‌بخشد!) ــ را می‌شناخت، بـرای دوست‌مرفه‌خود آن نبرد مرگبار و مهلکی‌را فاش می‌ساخت که بطور پنهانی و بی‌وقفه و در دوران به‌اصطلاح صلح، برای تنگدستان ــ مخصوصاً زنان تهی دست ــ وجود دارد. با اینهمه از ترس آنکه مبادا او را غمگین کند، زیاد در این مورد حرف نمی‌زد: با مشاهدهٔ تأثری که گفته‌هایش در پی‌یر بوجود می‌آوردند، لوس مشفقانه برتری خویش را احساس می‌نمود. در برابر پاره‌ای از زشتی‌های زندگی، او همچون غالب زنان، آن انزجار روحی و جسمی را کـه پسر جوان از آن منقلب می‌شد، احساس نمی‌کرد. هیچ‌چیز او به یك آدم عاصی شباهت نـداشت. در موقعیت‌هـایی

۱. قوت لایموت.

بدتر از این توانسته بود کارهای انزجارآوری را بی‌اکراه بپذیرد و کاملا آرام و منزه و بی‌کمترین آلودگی آنها را به انجام رساند. اما حالا دیگر از عهده برنمی‌آمد، چون از هنگامی که با پی‌یر آشنا شده بود، عشق، علائق و نفرتهای دوست را نیز در او رسوخ داده بود؛ ولی سرشت راستین لوس چنین نبود. او به نژادی آرام و بشاش تعلق داشت و به هیچ‌وجه بدبین نبود. حزن و اندوه و ژست‌های گریزان از زندگی برای او ساخته نشده بودند. زندگی همان است که هست. آنرا همانگونه که هست بپذیریم! می‌توانست از این هم بدتر باشد! فراز و نشیب‌های زندگی. زندگی‌یی که لوس همیشه آنرا ناپایدار یافته و برای تأمین خویش به هر کاری متوسل شده بود، به‌ویژه بعداز شروع جنگ، به او آموخته بودند که غم فردا را نداشته باشد. ضمناً باید اضافه کرد که این دختر خردسال و آزادهٔ فرانسوی با هرگونه دغدغه و تشویش اخروی نیز بیگانه بود. زندگی برای او کفایت می‌کرد. آنرا زیبا می‌یافت؛ اما زندگی‌به تار مویی بند است و این‌رشته‌چنان به‌آسانی‌پاره‌می‌شودکه‌حقیقتاً ارزش‌آنرا نداردکه انسان‌به خاطرآنچه‌که‌فرداروی خواهدداد زجر بکشد. ای‌دیدگان‌من، روزی‌راکه‌درگذرخویش‌شمارادر خود فرامی‌گیرد، بنوشید! و در بارهٔ آنچه از آن پس خواهد شد، ای‌دل من! بااطمینان خود را به‌جریان‌زمان بسپار!... چون‌کار دیگری‌نمی‌توان کرد!... و حال که همدیگر را دوست داریم، آیا این‌دلپذیر نیست؟ لوس می‌دانست‌که این‌دیر نخواهد پایید اما زندگی

او هم قرار نبود طولانی باشد...

لوس به پسر خردسالی که او را دوست می‌داشت و خود نیز به او عشق می‌ورزید، شباهتی نداشت. به این پسر مهربان، پرشور، عصبی، خوشبخت و تیره‌روزی که همیشه زیاده از حد لذت می‌برد یا رنج می‌کشید، با شور و حدت برمی‌آشفت و یا خود را تفویض می‌نمود و برای لوس درست از آن جهت عزیز بود که هیچ شباهتی به خود او نداشت. با اینهمه هر دو بر سر خواست به زبان نیاورده‌ای توافق داشتند و آن ندیدن آینده بود: یکی با آسودگی جویبار صبوری که ترنم می‌کند؛ و دیگری با آن انکار پرشوری که در غرقاب حال فرومی‌رود و دیگر سر بیرون آمدن ندارد.

برادر بزرگتر چندروزی به‌مرخصی‌آمده‌بود. ازهمان نخستین شب متوجه شد که چیزی در فضای خانوادگی تغییر یافته است. چه‌چیز؟ نمی‌توانست بگوید چه چیز اما از آن آزرده و مکدر بود. روح شاخک‌هایی دارد که چیزها را از دور و پیش از آنکه شعور انسانی آنها را لمس کند، درمی‌یابند. وحساس‌ترین‌شاخک‌ها از آن‌عزت نفس‌هستند. این شاخک‌های فیلیپ تکان می‌خوردند، جستجو می‌کردند و متعجب می‌شدند: چیزی‌کسر بود... آیا آن محیط محبت‌آمیزی که باجی از تحسین و تمجیدهای متعارف را تقدیم او می‌نمود، دیگر وجود نداشت ــ آن مستمعین دقیق و موشکاف که او داستانهایش را حریصانه از روی قیافهٔ آنها می‌سنجید ــ والدینش، که با ستایش‌های دلسوزانهٔ خویش ناز او را می‌کشیدند، ــ برادر جوانتر؟... دست نگهدار! درست همین یکی است که حضور ندارد.

او البته حضور داشت اما دیگر برای برادر بزرگتر جانفشانی نمی‌کرد؛ دیگر همچون گذشته خواهان پی بردن به اسرار او نبود، اسراری که برادر بزرگتر خوشش

می‌آمد آنها را کتمان کند. ای عـزت نفس ترحم‌انگیـز! فیلیپ که دفعات قبل در قبال پرسشهای آتشین برادر کهتر به نوعی خستگی بزرگوارانه و تمسخرآلود تظاهر می‌نمود، اینك آزرده بود که چرا پی‌یر چیزی از او نمی‌پرسد. حال، خود فیلیپ بودکه‌سعی می‌کرد او را به‌اینکار ترغیب کند: بر پرچانگی‌خویش‌می‌افزود و پی‌یر را نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست بفهماند که این حرفها را برای او مـی‌زند. اگر در گذشته می‌بود، پی‌یر از شادی در پوست نمی‌گنجید و این گزینش را بجان و دل می‌پذیرفت. اما این بـار با آسوده دلی اجازه داد تا او هرچقدر دلش می‌خواهد حرف بزند. فیلیپ آزرده خاطر گشته و بـه کنایه متوسل شد. پی‌یر به جای آنکه ناراحت شود، به تأنـی و با همان لحن آسوده و بی‌خیال‌جواب‌او را داد. فیلیپ خواست بحث‌کند، به تلاش پـرداخت، قلنبه‌گویی کـرد. بعد از چند دقیقه متوجه شد که تنها، لفاظی مـی‌کند. پـی‌یر فقط تماشا می‌کرد، انگار به او می‌گفت:

ــ چرا معطلی دوست خوب من! اگر از این کار خوشت می‌آید، آنرا ادامه بده! گوش من با تست...

چه لبخند کوچك و پرافاده‌ای!... نقش‌هـا معکوس شده بودند.

فیلیپ‌خوار و سرافکنده لب از سخن‌فروبست و برادر جوانتر را که دیگر توجهی به او نداشت، با دقتی بیشتر نگریست. چقدر عوض‌شده بود! والدینش‌که او را هرروز می‌دیدند متوجه چیزی نشده بودند؛ اما نگاه نافذ و علاوه

بر آن حسود فیلیپ، بعد از چند ماه دوری دیگر آن حالت آشنا را در او باز نمی‌یافت. پی‌یر همانند دختری جوان، خوشبخت، شیدا، سر بـه هـوا، کرخ، بی‌اعتنا نسبت به دیگران، بی توجه به آنچه رخ می‌دهد و غرق در فضایی‌از رؤیای شهوانی بنظر می‌رسید. فیلیپ احساس نمود کـه دیگر جایی در اندیشهٔ برادر کوچکتر ندارد.

از آنجا که فیلیپ همانقدر در تجـزیه و تحلیل روان خود مهارت داشت که در شناخت دیگران، بزودی به بغض و کینهٔ خویش پی برده و خود را بـه خـاطر آن استهزاء نموده بود. با کنار نهادن عزت نفس خویش، بـه پـی‌یر علاقمند شده و راز تغییر و تحـول او را جستجو نمـود. فیلیپ خیلی سعی کرده بود او را به‌راز و نیاز ترغیب‌کند؛ اما این کاری نبود که بدان عادت داشته باشد؛ و گذشته‌از آن چنین بنظر می‌رسید که برادر کوچکتر هیچ احتیاجی به درد دل کـردن با دیگـران ندارد؛ فیلیپ را کـه ناشیانه می‌کوشید تا فـرصتی در اختیار او بگذارد با بی‌خیالـی مسامحه‌کارانه و شیطنت‌آمیزی می‌نگریست؛ دستها داخل جیب، لبخندزنان، سر به هوا و در حالیکه آهنگی را آهسته با سوت زمزمه‌می‌کرد، بی‌آنکه‌زیاد به آنچه از او می‌پرسند توجهی داشته باشد، جوابهای مبهمی می‌داد، ــ و سپس، بـلا درنگ به دنیای خود بازمی‌گشت. خداحافظ! دیگر آنجا نبود. از او فقط انعکاسی بر سطح آب باقی‌می‌ماند، انعکاسی‌که از خلال انگشتان‌دست می‌گریخت. ــ و فیلیپ، همچون دلباخته‌ای اهانت دیده و تحقیر شده، اکنون ارزش

او را احساس می‌کرد و در معرض جذبهٔ راز دلی واقع می‌گشت که آنرا از دست داده بود.

کلید معما را برحسب تصادف پیدا کرد. یك شب که از طریق بولوار من پارناس[1] به خانه بر می‌گشت، در تاریکی شب به پی‌یرولوس برخورد کرد. ترسید از آنکه مبادا متوجه او بشوند. اما آندو هیچ در فکر آنچه در پیرامونشان می‌گذشت، نبودند. تنگ بغل هم، درحالیکه پی‌یر بازوی خود را به بازوی لوس تکیه داده، دست او را در دست داشت و انگشتان دستهایشان بهم پیچیده بود، با قدمهایی کوتاه راه می‌رفتند؛ با آن محبت حرص‌آلود و طماع ارس[2] و پسیشه[3]، هنگامیکه در فارنزین[4] در بستر زفاف غنوده بودند. هماغوشی نگاههایشان آنان را چون موم ذوب نموده و یکی می‌کرد. فیلیپ همچنانکه به درختی تکیه داده بود، عبور، توقف، دوباره براه افتادن و محو شدن آنانرا در دل شب، نگریست. ودلش برای آندوکودك آکنده از ترحم شد. فکر می‌کرد:

ــ زندگی من قربانی شده است! باشد! ولی‌منصفانه نیست که زندگی این دو نیز از بین برود. چه خوب می‌شد اگر لااقل می‌توانستم بهای خوشبختی آنان را بپردازم!

فردای آنروز، پی‌یر علیرغم بی‌اعتنایی مؤدبانه‌اش

1. Montparnasse

۲. Eros خدای عشق در اساطیر یونان.

۳. Psyché دختر جوانی که ارس به او دلباخته بود.

٤. Farnésine (اساطیر یونان) نام کاخی افسانه‌ای.

بگونه‌ای مبهم ــ آنهم راستش را بخواهید نــه بلافاصله بلکه بعد از تأمل ــ متوجه لحن محبت آمیز برادر بــا خود گردید. و در حالیکه نیمه هشیار گشته بود، نگاه رئوف و مهربان او را که از آن سر در نمی‌آورد، دید. فیلیپ‌چنان آشکارا او را می‌نگریست که احساس کرد نگاهش او را می‌کاود؛ و ناشیانه‌کوشید تا پرده بر راز خویش‌کشد. اما فیلیپ لبخند زد، از جای خود بلند شد و درحالیکه دست‌بر شانهٔ او می‌نهاد پیشنهاد کرد با هم قدمی بزنند. پی‌یــر نتوانست در برابر اعتماد نوینی که نسبت به او ابــراز می‌شد، مقاومت کند؛ به اتفاق هم به باغ لوکزامبور کــه در مجاورت آنجا بود رفتند. فیلیپ دستش را همچنان بر شانهٔ برادرکوچکتر نهاده بود؛ پی‌یر ازاین اتحاد بازیافته احساس غرورمی‌نمود. پرحرفی می‌کرد. با شور وحرارت از مسائل فکری صحبت می‌کردند، از آنچه خــوانده‌اند، از افکارشان دربارهٔ دیگران، ازتجربیات تازه‌شان، ازهمه چیز ــ جز دربارهٔ آنچه کــه هر دو بدان مــی‌اندیشیدند. گویی توافقی ضمنی بین آنها بود. از احساس صمیمیت نسبت به هم، با رازی که در میان بود، خوشنود بودند. پی‌یر درحین صحبت از خود می‌پرسید: ــ آیــا او خبــر دارد؟... ولــی چطور ممکن است خبر داشته بــاشد؟... فیلیپ لبخند زنان پرحرفی او را می‌نگریست. بــالاخره پی‌یر در وسط جمله‌ای حرف خود را برید:

ــ ترا چه می‌شود؟

ــ هیچ. به تو نگاه می‌کنم. خوشنود هستم.

دست همدیگر را فشردند. هنگام بـازگشت، فیلیپ گفت:

ــ تو خوشبخت هستی؟

پی‌یر بی‌آنکه حرفی بزند با سر اشاره‌کرد، آری.

ــ حق با تست، طفلك من. خوشبختی زیباست. سهم مرا هم بگیر...

فیلیپ برای آنکه پی‌یر را نـاراحت نکند، در طـول اقامت خویش اشاره‌ای به احضار قریب‌الوقوع همسالان او به‌خدمت وظیفه ننمود. اما در روز عزیمتش نتوانست از بیان تشویش‌خود برای مشقاتی‌که برادر جوانتر بزودی با آنها مواجه می‌گشت، خودداری کند. مشقاتی‌که‌فیلیپ آنها را بیش از حد می‌شناخت. به زحمت اگر تغییری در چهرهٔ آن‌دلدادهٔ‌خردسال رخ داد. ابروهایش را کمی درهم کشید، پلکها را مثل آنکه بخواهد خیال مزاحمی را ازخود براند، بهم زد و گفت:

ــ آینده!... به جهنم!...[1] chi Lo So

فیلیپ گفت:

ــ آدم آنرا بیش از اندازه می‌داند که چیست.

پی‌یر، آزرده خاطر از اینکـه او پافشاری مـی‌نمود گفت:

ــ به هر حال، آنچه من می‌دانم اینست که وقتی من آنجا باشم، نخواهم کشت.

۱. چه کسی از آن خبر دارد؟

و فیلیپ که می‌دانست قدرت مقاومت ناپذیر گلّه چه بر سر روحهای ناتوان و ارادهٔ آنان می‌آورد، بی‌آنکه سخنی در مقام مخالفت بر زبان راند، با حزن و اندوه لبخندی زد.

ماه مارس دوباره نزدیک می‌شد و به همراه آن، روزهای بلندتر و نخستین نغمه سرایی‌های پرندگان. ولی شعله‌های شوم جنگ نیز همسان روزها بلندتر می‌شدند. هوا از انتظار بهار و مصیبت و بلا ملتهب بود. صدای آن غرش فزایندهٔ سهمگین، صدای تصادم سلاحهای میلیونها دشمنی بگوش می‌رسید که از ماهها پیش در آنسوی سد خندقها اجتماع کرده وآماده بودند تاهمچون موجی غول‌آسا بسوی پاریس و اطراف آن سرازیر شوند. شبح شایعات وحشتناکی بر مصیبت پیشی گرفته بود: شایعهٔ بی اساسی درموردگازهای مسموم، دربارهٔ سمی که در هوا پخش کرده بودند وآنچنانکه می‌گفتند، می‌بایست برسطح شهرها فرو نشسته و همچون فضای خفقان‌آور کوه پله[1] همه کس را نیست و نابود کند و بالاخره، پروازهای فزایندهٔ بمب‌افکن‌های دشمن، ماهرانه موجب می‌شدند تا پاریس حالت عصبی خود را حفظ کند.

پی‌یر ولوس همچنان نمی‌خواستند بدانند که در

۱. Pelée کوهی آتشفشانی در جزیرهٔ مارتینیک.

پیرامونشان چه می‌گذرد؛ اما التهاب خفیفی که ناخودآگاه در هوای سنگین از تهدیدها استشمام می‌نمودند، آن میلی را که در تن‌های جوانشان به‌آتشی زیرخاکستر می‌مانست، تحریك می‌نمود. سه سال جنگ موجب رواج نوعی بی‌قیدی اخلاقی درمیان اروپائیان گردیده بود، چیزی که به نجیب‌ترین روح‌ها نیز سرایت می‌کرد. آن‌دو کودك هیچکدام اعتقادات مذهبی نداشتند. اما ظرافت احساس و حجب و حیای غریزیشان آنها را حفظ کرده بود. فقط در خفا تصمیم گرفته بودند تا پیش از آنکه سنگدلی کورانسانها آنان را از هم جداکند، خود را به یکدیگر تفویض نمایند. چیزی دربارهٔ آن بهم نگفته بودند. آن شب آنرا بهم گفتند.

مادر لوس، هفته‌ای یك یا دو بار برای شبکاری در کارخانه می‌ماند. لوس در این شبها، برای آنکه در آن محلهٔ سوت و کور تنها نماند درخانهٔ یکی از دوستان خود در پاریس می‌خوابید. آنجا او را نمی‌پائیدند. دو دلداده از این فراغت استفاده کرده و مدتی از شب را با هم می‌گذراندند؛ گاهی اوقات نیز در یك رستوران کوچك شام محقری با هم می‌خوردند. در آن شب اواسط مارس، بعد از خروج از رستوران، صدای آژیر خطر را شنیدند. خود را به نزدیکترین پناهگاه رساندند. گویی از دست رگبار بارانی بدانجا پناه می‌بردند. مدتی خود را با تماشای همراهان اتفاقی‌شان سرگرم نمودند. ولی وقتی که خطر، بعید یا منتفی بنظر آمد ــ بی آنکه چیزی پایان

آنرا اعلام کرده باشد ــ چون نمی‌خواستند زیاد دیر به منزل برگردند، درحالیکه شادمانه پرحرفی می‌کردند، دوباره براه افتادند. یك خیابان تنگ و تاریك قدیمی‌در نزدیکی سن‌سولپیس[1] را می‌پیمودند. از کنار درشکه‌ای که نزدیك درب بزرگی توقف کرده و اسب و سورچی‌آن چرت می‌زدند، گذشتند. بیست قدم دورتر، در پیاده‌رو طرف مقابل بودند که همه چیز در پیرامونشان بلرزه درآمد: یك درخشش سرخ‌رنگ، ریزشی با صدای رعد آسا، بارانی از آجرهای کنده شده و شیشه‌های شکسته. در فرورفتگی خانه‌ای که ناگهان به سمت‌کوچه خم می‌شد، به دیوار چسبیده و همدیگر را در آغوش کشیدند. چشمان آکنده از عشق ووحشت هم را در روشنایی آن‌آذرخش‌دیده بودند. و در دل شب لوس التماس می‌کرد:

نه، هنوز دلم نمی‌خواهد!...

و پی‌یر لبها و دندانهای شهوت‌آلود او را روی لبان خود احساس نمود. هیجان زده در تاریکی خیابان باقی ماندند. چند قدم آنطرفتر مردمی که از خانه های خود بیرون آمده بودند داشتند سورچی محتضر را ازمیان آوار کالسکهٔ متلاشی شده بیرون می‌آوردند؛ همراه با آن مردك بیچاره که خون [illegible]طره‌قطره روی زمین می‌ریخت، کاملاً به آنها نزدیك [illegible] لوس و پی‌یر درجای خودخشکشان زده بود. چنان [illegible]م بهم چسبیده بودند که وقتی شعور و آگاهی خود را باز یافتند احساس کردند که برهنه در

1. Saint Sulpice

آغوش هم هستند. دستها و لبهای خود را که چون نگینی بر هم نشسته و مانند ریشهٔ گیاهان، وجود محبوب را می‌نوشیدند، ازهم جداکردند. سپس هردو بلرزه‌افتادند. لوس که وحشتی مقدس فرایش گرفته بود، گفت:

ــ برگردیم منزل!

پی‌یر را بدنبال خود کشید.

ــ لوس، تو که نخواهی گذاشت من بمیرم، پیش از آنکه...؟

لوس درحالیکه بازوی او را می‌فشرد، گفت:

ــ وای خدای من! این فکر از خود مرگ هم بدتر است!

ــ بهم گفتند:

ــ عشق من!

دوباره ایستاده بودند.

پی‌یر گفت:

ــ من چه وقت مال تو خواهم بود؟

(جرئت نکرد بپرسد: « تو چه وقت از آن من خواهی بود؟»)

لوس متوجه این نکته شد و از آن متأثر گشت. به او گفت:

ــ محبوبم، بزودی! ما را به نینداز! تو نمی‌توانی بیش از من‌آنرا بخواهی!... بار بازهم‌مدت کمی همینطور باشد... این زیباست!... این ماه را هم، تا آخر آن!...

پی‌یر گفت:

ــ تا عید فصح.

(در این سال، عید فصح آخرین روز ماه مارس بود.)

ــ بله، تا رستاخیز.

پی‌یر آه کشید:

ــ پیش از رستاخیز، مرگ است.

لوس همچنان که دهان او را با نهادن لبهای خود بر آن می‌بست، گفت:

ــ ساکت!

از هم جدا شدند.

ــ پی‌یر گفت:

ــ امشب، شب نامزدی ماست.

درحالیکه بهم تکیه داده و در تاریکی راه می‌رفتند، از فرط محبت آهسته می‌گریستند. شیشه خرده‌ها زیر پایشان صدا می‌کرد و خون، روی سنگفرش خیابان جاری بود. مرگ و ظلمت در پیرامون عشقشان کمین کرده بودند. اما بر فراز سرشان، بالای فضای میان دو دیوار تیره و مرتفع آن خیابان تنگ، مانند حلقه‌ای سحرآمیز، همچون یك کانون آتش، قلب ستاره‌ای در متن آسمان می‌تپید...

و اینك! ناقوس‌ها می‌نوازند، چراغها مجدداً روشن می‌شوند و خیابانها دوباره به جنب و جوش می‌افتند! آسمان فارغ از دشمن است. پاریس نفس می‌کشد. مرگ گریخته است.

روز پیش از یکشنبه راموا[1] را می‌گذراندند. هر روز ساعتها همدیگر را می‌دیدند؛ و دیگر حتی درصدد پنهان کردن خود هم نبودند. دیگر به دنیا حساب پس نمی‌دادند. با چه رشته‌های نازك و در شرف گسیختنی بدان متصل شده بودند!

ــ حملهٔ بزرگ آلمان دو روز پیش آغاز گشته بود. امواج آن در طول تقریباً صد کیلومتر گسترده می‌شدند. هیجانات مداومی شهر را تحت تأثیر قرار می‌دادند: ــ انفجار کورنو[2] که همچون زمین لرزه‌ای پاریس را تکان داده بود؛ آژیرهای وقفه ناپذیر خطر که خواب را مختل و اعصاب را فرسوده می‌کردند. این صبح شنبه نیز، بعد از شبی آشفته و پریشان، همهٔ کسانی که فقط خیلی دیر وقت توانسته بودند بخواب روند با غرش‌آن توپ‌مرموزی

۱. Dimanche des Rameaux : جشنی در آئین مسیحیت. این جشن به یادبود استقبال پرشکوهی برپا می‌شود که هنگام ورود مسیح به اورشلیم، توسط یارانش از او بعمل آمد.

۲. Courneuve : شهری درسه‌کیلومتری شمال شرقی‌پاریس.

بیدار می‌شدند که در دور دست پنهان بوده و از آنسوی سم[1]، چنانکه از سیاره‌ای دیگر، مـرگ را به تأنی شلیك می‌نمود. ــ به هنگام شلیك نخستین گلوله‌ها که حمل بـر بازگشت بمب‌افکن‌ها شده بود، مردم با فرمانبرداری بـه زیرزمین‌ها پناه برده بودند؛ اما خطری که طولانی‌شود به صورت یك عادت در می‌آید؛ عادتی کـه زنـدگی، خـود را با آن وفق می‌دهـد؛ و حتی بعید نیست کـه لطفی هم در آن بیابد، به شرط آنکه خطر خیلی بـزرگ نبوده و دیگران هم در آن سهیم بـاشند. وانگهـی هـوا بیش از اندازه خوب بود، حیف بود که انسان خود را زنده زیـر زمین پنهان کند: از پیش ازظهر همهٔ مردم بیرون‌بودند؛ و خیابانها و باغها و تراس کافه‌ها، در این بعد از ظهر سوزان و نورانی حالت روز عید را داشتند.

پی‌یر ولوس، همین بعدازظهر را انتخاب‌کرده بودند تا دور از مردم به‌جنگل شاویل[2] بروند. از ده روز پیش به اینطرف در نوعی آرامش هیجان آلود بسر می‌بردند. آرامشی عمیق در دل، وعصب‌ها در نوسان. انسان‌احساس می‌کند در جزیرهٔکوچکی قرار گرفته‌که سیلانی دیوانه‌وار دور آن می‌چرخد: گیجش، بینایی و شنوایی او را فـرا می‌گیرد. ولی وقتی پلکها را بر هم نهاده، گوش‌های خود را با دست می‌گیرد، وقتی در قفل می‌شود، انسان در عمق وجود خویش ناگاه سکوت را می‌یابد، سکوت سحرانگیز

۱. Somme یکی از ایالات شمالی فرانسه.

2. Chaville

را، روزآرام تابستان را، روزی‌که در آن، شادی نامشهود بسان پرنده‌ای غیبی ترانهٔ خود را می‌سراید؛ ترانه‌ای به سیالی و طراوت یك جویبار. ای شادی! ای ترانه سرای جادویی، ای صفیر خوشبختی! من خیلی خوب می‌دانم که تنها شکافی در چشمها و یا لحظه‌ای دست برداشتن ازروی گوشها، کافی است تا کف آب و خروش آن بازآید. سد شکننده! تصور اینکه سد آنقدر نفوذ پذیر است، شادی را ــ که می‌دانم تهدید می‌شود ــ دو چندان می‌کند. آرامش و حتی سکوت نیز سیمایی سودا زده می‌یابند!...

وقتی به جنگل رسیدند، دست هم راگرفتند. نخستین روزهای بهار به شرابی تازه می‌ماند که انسان را مست می‌کند. خورشید پرطراوت با عصارهٔ انگور کاملاً ناب خویش انسان را سرمست می‌کند. نور، بالهای خود را بر فراز جنگلهایی که هنوز عریانند می‌گسترانـد؛ و چشم آبی آسمان، از خلال شاخه‌های برهنهٔ درختـان، عقل را فسون کرده و بخواب می‌برد... آنها به ندرت سعی‌کردند چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کنند. جمله‌ای را که شروع می‌کردند نمی‌توانستند ادامه‌دهند. زانوانشان سست بود و با اکراه راه می‌رفتند. زیر نور خورشید و در سکوت جنگل تلوتلومی‌خوردند. زمین‌آنها را بسوی‌خود می‌کشید. روی زمین خوابیدن. خود را واگذاشتن تـا چـرخ عظیم جهان‌ها انسان را همراه خویش ببرد...

از سراشیبـی کنار جـاده بالا رفته، وارد بخشی از جنگل شدند که درختانش را حـرس‌کرده بـودند. روی

برگهای مرده، جایی که بنفشه‌ها جوانه می‌زدند، کنار هم دراز کشیدند. خرناسهٔ دور دست توپ و نخستین نغمه سرایی‌های پرندگان با آوای ناقوس‌های دهکده که جشن فردا را اعلان‌می‌نمودند، بهم می‌آمیختند. فضای نورانی، از امید، ایمان، عشق و مرگ مرتعش بود. با اینکه تنها بودندآهسته صحبت می‌کردند. احساس دلتنگی می‌کردند: از خوشبختی یا از بدبختی؟ نمی‌توانستند بگویند از کدامیك. غرق در رؤیا بودند. لوس، بیحرکت، طاقباز، دستها به موازات بدن، با چشمهای باز، مجذوب و درحال تماشای آسمان، اوج گرفتن رنجی نهفته را در خویش احساس می‌نمود. رنجی‌که او از صبح تاحالا برای منغص نکردن عیش آنروز سعی می‌کرد آنرا از خود براند. پی‌یر مثل کودکی که می‌خوابد، سر خود را روی زانوان لوس، در فرورفتگی پیراهن او نهاد و صورت خود را به شکم‌گرم او فشرد. و لوس بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، گوشها، چشمها، بینی و لبان محبوب را با دستهای خویش نوازش می‌نمود. دستهای عزیز و روحانی که گویی مانند آن حکایت پریان، در انتهای هر یك از انگشتهایش دهان کوچکی وجود داشت. و پی‌یر، این ساز حساس، شوریدگی‌ها و هیجاناتی را که به روح دوست سرایت می‌کردند، از روی امواج کوچکی که زیر پوست انگشتان او می‌دوید حدس می‌زد. صدای آه کشیدن او را پیش از آنکه آه بکشد شنید. لوس بلند شد و درحالیکه به جلو خم شده و نفسش گرفته بود، با صدای ضعیفی

نـالید:

ــ وای پی‌یر!

پی‌یر که متأثر شده بود، او را می‌نگریست.

ــ وای پـی‌یـر! ما چه هستیم؟... از مـا چـه می‌خواهند؟... ما چه می‌خواهیم؟... چه چیزی در درون ما رخ می‌دهد؟... این توپ، این پرنده‌ها، این جنگ، این عشق،... این دستها، این تن، این چشمها،... مـن کجا هستم؟... و چیستم؟...

پی‌یر که این حالت سرگشتگی لوس برایش سابقه نداشت، خواست او را در آغوش بگیرد. ولی لوس او را کنار زد:

ــ نه! نه!

و در حالیکـه صورت خویش را میـان دستها پنهان می‌کرد، سر خود را میان علفها فرو برد. پی‌یر که منقلب گشته بود التماس می‌کرد:

ــ لوس!...

سر خود را کاملاً نزدیك او برد. دوباره گفت:

ــ لوس! چه خبر شده؟... از دست من ناراحتی؟

لوس سرش را بلند کرد:

ــ نه!

و پی‌یر حلقه‌های اشك را در چشمان او دید.

ــ تو ناراحتی؟

ــ بله.

ــ چرا؟

ــ نمی‌دانم.
ــ به من بگو...
لوس گفت:
ــ آه! خجالت می‌کشم...
ــ از چه چیز؟
ــ از همه چیز.
لب از سخن فروبست.

از صبح تا به حال، خاطره‌ای غم‌انگیز، دردناك و خفت‌آور ذهن او را مشوش ساخته بود: مادرش دیگر حجب و حیایی نداشت. آن زهری که در مجاورت کارگاههای شهوترانی و آدمکشی ــ در این خمره‌های انسانی ــ تخمیر می‌گشت، او را آشفته ساخته بود. در منزل، با معشوق خویش مشاجره‌ای حسادت آمیز و خشم آلود کرده بود، بدون توجه به اینکه دخترش حرفهای او را می‌شنود؛ و لوس فهمیده بود که مادرش حامله است. این برای او در حکم یك فضیحت بود. فضیحتی که احساس او را جریحه‌دار کرده و عشق را به‌طور کلی، و نیز عشق نسبت به پی‌یر را در نظرش ملوث نموده بود. به همین خاطرهم وقتی پی‌یر به او نزدیك شده بود، او ازخود رانده‌بودش: لوس از خودش و از او شرمنده بود... از اوهم؟ طفلك پی‌یر!...

پی‌یر، سرافکنده در جای خود باقی مانده و جرئت نمی‌کرد تکان بخورد. لوس احساس ندامت نمود، در همانحال که اشك در چشمانش حلقه زده بود، لبخند زده،

سر خود را به زانوان او تکیه داد و گفت:

ــ من هم به نوبهٔ خود!

پی‌یر که هنوز نگران بود به موهای او، همانطور که گربه‌ای را نوازش می‌کنند، دست می‌کشید. زیرلب گفت:

ــ لوس، چه اتفاقی افتاد؟ به من بگو!...

لوس گفت:

ــ چیزی نیست، من شاهد اتفاقات غم‌انگیزی بودم.

پی‌یر برای اسرار او بیش از آن احترام قائل بود که پافشاری کند. اما لوس لحظه‌ای بعد حرف خود را دنبال کرد:

ــ آه! لحظاتی هست که آدم... شرم می‌کند از اینکه انسان است...

پی‌یر بخود لرزید و گفت:

ــ بله.

و بعد از لحظه‌ای سکوت، در حالیکه بسوی او خم می‌شد گفت:

ــ مرا ببخش!

لوس با شور و حرارت از جا برخاست و در حالیکه حرف پی‌یر را تکرار می‌کرد خود را به گردن او آویخت:

ــ مرا ببخش!

و لبهایشان جذب یکدیگر شدند. هردو کودك نیاز داشتند یکدیگر را تسلی دهند. بی‌آنکه فکر خود را با صدای بلند بزبان آورند، با خود می‌اندیشیدند:

ــ باز جای خوشبختی است که آدم در آینده‌ای نزدیك

خواهد مرد!... موحش‌تر از همه آنست که آدم به یکی از همین کسانی تبدیل شود که اینهمه به انسان بودن خود فخر می‌کنند، به نابود کردن، به تباه ساختن...

در حالیکه لبهای یکدیگر را لمس می‌کردند و مژه‌هایشان بهم ساییده می‌شد، لبخندزنان و بانوعی دلسوزی محبت‌آمیز غرق تماشای یکدیگر بودند و از این احساس ایزدی‌که نابترین شکل عشق است سیر نمی‌شدند. بالاخره از تماشای هم دست کشیدند؛ و لوس باچشمانی که‌آرامش خود را بازیافته بودند، با لطافت آسمان، با درختان از نو رسته و رایحهٔ گلها تجدید دیدار نمود. گفت:

ــ چه زیباست!

فکر می‌کرد:

ــ چرا طبیعت چنین زیباست؟ و ما چنین بیچاره، چنین حقیر، چنین زشت!... (جز تو محبوب من، جز تو!...)

باز پی‌یر را نگاه کرد:

ــ آه! من چکار به کار دیگران دارم؟

و با آن بی‌منطقی زیبا و پرشکوه عشق، غش غش خندید، به یك خیز از جا برخاست و میان جنگل دوید و فریاد زد:

ــ بیا مرا بگیر!

باقی روز را تماماً چون کودکان به بازی گذراندند. وقتی کاملاً خسته شدند نرم نرمك بسوی دره، که از آفتاب شامگاهان به همانسان آکنده بود که یك سبد گل از دسته‌

های گل آکنده می‌شود، بازگشتند. همه‌چیز برای آنها تازگی داشت، همهٔ چیزهایی که آنها بجای دو قلب با یك قلب، و بجای یك تن با دو تن می‌چشیدند.

آنها پنج دوست همسن و سال بودند که در منزل یك کدام اجتماع کرده بودند. پنج رفیق و همکلاسی جوان که نوعی تشابه روحی و گونه‌ای اشتراك فکری در مراحل اولیه، آنان را بدوراز دیگران گردهم آورده بود. با اینهمه حتی دو نفر هم بین آنها پیدا نمی‌شد که مثل هم فکرکنند. در پس این همدلی و همزبانی ادعایی چهل میلیون فرانسوی، فرانسویان چهل میلیون اندیشه‌ای هستند که هرکدام در خانهٔ خود قرار دارند. اندیشهٔ فرانسه به سرزمین آن شباهت دارد که قلمروی است مرکب از ملك‌های کوچك. آن پنج دوست، هریك در مزرعهٔ کوچك خویش، می‌کوشیدند تا از فراز پرچین‌ها با هم به تبادل نظر بپردازند. اما آنان با اینکار فقط عقاید خود را آمرانه‌تر از پیش، برای خود تأیید می‌نمودند. همهٔ آنها در عین حال افرادی آزاداندیش بوده و اگر همگی جمهوری‌خواه نبودند، دشمن ارتجاع معنوی یا اجتماعی و بازگشت به قهقرا، بودند.

ژاك سه[1] پرشورترین مدافع جنگ در بین آنان بود.

1. Jacques Sée

این جوان یهودی سخاوتمند همهٔ سوداهای معنوی فرانسه را از آن خود می‌دانست. عمـوزادگانش نیز در اسرائیل، همچون خود او، از بین تمام کشورهای اروپا فقط آرمان و نظریات میهن اختیاری خود یعنی فرانسه را از آن‌خویش می‌دانستند. حتی طبق عادتی‌که به‌افراط درهرآنچه بدان می‌گرویدند، داشتند، گرایشی به مبالغه از خـود نشان می‌دادند. این پسر زیبا با صدا و نگاه پرشور و اندکـی سنگین خود و سیمای خوش ترکیبی کـه گویـی زوایایی برجسته آنرا مشخص می‌نمود، به اعتقادات خویش یقینی بیش از حد داشته و گرفتار تناقضات فاحشی بود. مسئله از نظر او عبارت بود از جهاد دموکراسی‌هـا بـرای آزاد ساختن ملتها و از میان بردن جنگ. چهار سال زندگی در آن کشتارگاه بشر دوستانه نتوانسته بـود او را متقاعـد سازد. او از جمله کسانی بود که انکار و تکذیب از سوی واقعیات را هرگز نمی‌پذیرند. غـروری مضاعف داشت، یکی غرور پنهان نژادیش که او میل داشت دوباره بدان حرمت و اعتبار بخشد و دیگری غرور شخصیش که انتظار داشت تا حق را به او بدهند. هر قدر در محق بودن خویش تردید داشت، بیشتر طالب آن بـود که حق داشته بـاشد. آرمان‌گرایی صادقانهٔ او پوششی بود برای غرایزپرتوقعی که مدتهای مدید سرکوفته گشته بودند و نیز برای نیاز او به عمل وماجراجویی‌که اینهم به‌اندازهٔ آرمان‌گرائیش صادقانه بود.

آنتوان نوده[1] نیز طرفدار جنگ بود. اما ایـن بدان سبب بود که کار دیگری نمی‌توانست بکند. این بورژوای جوان، فربه، مهربان، ملایم و زیرك که گونه‌های صورتی رنگ داشت، زود به‌نفس‌نفس می‌افتاد و لفظ «ر» را با همان زیبایی بی حال اهالی ایالات مرکزی، تحریرمی‌داد، شور و شوق گویای دوست خود ژاك‌سه را با لبخندی ملایم می‌نگریست؛ و به موقع خوب بلد بود که چطور با عبارتی پیش‌پا افتاده او را تحریك کند؛ ــ اما خیلهٔ تنبل خودش به‌هیچ‌وجه از او تبعیت نمی‌کرد! وقتی چیزی بـه میل ما بستگی ندارد چه حاصل از آنکه انسان اوقات خود را برای دفاع یا مخالفت با آن تلخ کند؟ فقط در تراژدی‌هاست‌که آدم، جدال‌قهرمانانه و پرحرف‌میان وظیفه و تمایل‌شخصی را می‌بیند. وقتی انسان حق‌انتخاب‌ندارد بهتر است‌وظیفهٔ خود را بی‌سروصدا انجام دهد. از این خرسند کننده‌تـر چیزی نیست! نوده نه تحسین و تمجید می‌کرد و نه انتقاد و تقبیح. عقل سلیم به او حکم می‌کرد کـه وقتی کار شروع شد و ماشین جنگ براه افتاد باید دنبال آن رفت: چـارهٔ دیگری نیست. و اما تحقیق دربارهٔ مسببین جنگ، اینهم در حکم اتلاف وقت‌بود. وقتی من ناگزیرم بجنگم، چه‌فایده دارد بدانم که اگر وضع چنین و چنان می‌بود... حالا که نیست! ــ می‌توانستم نجنگم.

مسئولیتها! از قضا برای برنار سسه[2] مسئلهٔ اصلی

1. Antoine Naudé
2. Bernard Saisset

همین بود؛ او حرص زیادی می‌زد تا این کلاف سردرگم را باز کند؛ به عبارت صحیحتر، برنار همچون یك فرشتهٔ عذاب‌خردسال[۱]، تهدیدکنان ازمسئولیت‌ها سخن می‌گفت.

این پسر لاغر، متشخص، پرشور و سخت عصبی، در تب نوعی حساسیت بیش از حد شدید فکری می‌سوخت، به قشر ثروتمند بورژوازی و به یك خانوادهٔ قدیمی جمهوریخواه که همواره عهده‌دار عالی‌ترین مشاغل دولتی بودند، تعلق داشت. برنار به‌عنوان عکس‌العمل، از سودا-های فوق انقلابی خویش سخن می‌گفت. او اربابان روز و دارودستهٔ آنها را از خیلی نزدیك دیده بود. همهٔ دولتها را به جنایت متهم می‌نمود ــ و دولت کشور خود را بیش از سایر دولت‌ها. حالا دیگر فقط از سندیکالیست‌ها[۲] و بلشویکها[۳] صحبت می‌کرد؛ آنها را به‌تازگی شناخته‌بود و طوری با ایشان عقد برادری بسته بود که گویی آنان را از زمان کودکی می‌شناخته است. تنها راه چاره را در یك دگرگونی همه جانبهٔ اجتماعی می‌دید، بی‌آنکه دقیقاً بداند که علاج کار چیست. از جنگ نفرت داشت؛ ولی با میل و رغبت حاضر بود خود را وقف یك جنگ طبقاتی کند ــ وقف جنگی علیه طبقهٔ خودش، جنگی بر ضد خودش.

کلود پوژه[۴]، چهارمین عضو گروه، با توجهی آمیخته

۱. Furie (اساطیر یونان): نام خدایان ثلاثهٔ دوزخ. این خدایان موظف بودند تا انتقام الهی را از جنایتکاران بستانند.

2. Syndicaliste

۳ــ طرفدار حکومت طبقهٔ کارگر.

4. Claude Puget

به بی‌اعتنایی و اندکی تحقیر در این منازعات لفظی شرکت می‌جست. او به قشر بسیار فقیر بورژوازی تعلق داشت و تهیدست بود. خیلی زود از محبت خانوادگی محروم گشته بود. بازرسی که گذارش به شهر او افتاده بود با مشاهدهٔ هوش و ذکاوت کلود او را روانهٔ دیار غربت‌کرده بود. این محصل دبیرستانی که از شهرداری کمك هزینهٔ تحصیلی می‌گرفت و به تنها زیستن و جز خود روی دیگری حساب نکردن خو گرفته بود، فقط به اتکای خود و برای خود می‌زیست. فیلسوف خودستا که شیفته تحلیل ضمیر خویش بود و همچون گربهٔ گنده‌ای‌که کز کرده‌باشد با کیف و لذت مجذوب سیر باطنی خود بود، از جوش و خروش دیگران هیجان زده نمی‌شد. این سه دوست را که موفق به تفاهم با یکدیگر نمی‌شدند به یك چشم نگاه می‌کرد، ــ آن «خلقی» را هم‌همینطور. آیا هرسه آنها با تمایل به‌همراهی با آمال مردم، کاری دور از شأن خود نمی‌کردند؟ در حقیقت، مفهوم‌مردم نزد آنان متفاوت‌بود. ولی برای پوژه، مردم به هر صورت همیشه خطاکار بودند و دشمن‌بحساب می‌آمدند. ذهن انسان باید مجرد بوده، از قوانین خاص خود پیروی کند و کشور کوچك و محصور اندیشه را بدور از عوام‌الناس و حکومت بنا نهد.

پی‌یر که‌نزدیك‌پنجره نشسته بود با سربهوایی‌بیرون را تماشا می‌کرد و در عالم رؤیا بود. در سایر مواقع با شور و حرارت در این رقابتهای دورهٔ جوانی شرکت می‌جست. اما امروز همهٔ اینها برای او یك همهمه بود،

همهمهٔ حرفهای بی سروتهی که پی‌یر از خیلی دور، چنان دور! و در نوعی رخوت سطحی ملالت‌آمیز و تمسخرآلـود بدانها گوش‌فرامی‌داد. سایرین‌که کاملاً گرم بحث و گفتگو بودند مدتی نسبتاً طولانی خاموشی او را نظاره کردند. ولی بالاخره سسه کـه عادت داشت نزد پی‌یر انعکاسی از بلشویسم لفظی خود بیابد، از این سکوت متعجب گشته و او را صدا کرد.

پی‌یر که ناگاه بخود آمده بود، سرخ شده لبخندی زد و گفت:

ــ راجع به چه چیز صحبت می‌کنید؟

همه منزجر شدند.

ــ یعنی تو اصلاً گوش نکردی؟

نوده پرسید:

ــ پس به چی فکر می‌کردی؟

پی‌یر کمی شرمسار و کمی گستاخ پاسخ داد:

ــ به بهار. بهار کاملاً بدون اجازهٔ ما باز آمده‌است. بدون ما نیز خواهد رفت.

همه او را زیر بار تحقیر خویش خرد کردند. نوده او را شاعر نامید و ژاك سه «خودنما»یش خواند.

تنها پوژه بود که با چشمان چین خورده و نگاه سرد خود با کنجکاوی و طنز به او چشم دوخته بود. گفت:

ــ مورچهٔ پرنده!

پی‌یر که خوشش آمده بود گفت:

ــ چی؟

پوژه گفت:

ــ مواظب بالهای‌خود باش! این پرواز عروسی است.

ساعتی بیش نمی‌انجامد.

پی‌یر گفت:

ــ زندگی هم بیش از این نمی‌پاید.

در این هفته که هفتهٔ آلام مسیح[1] بود، آنها هـر روز همدیگر را دیدند. پی‌یر برای دیدن لوس به خانهٔ پرت و دورافتادهٔ او می‌رفت. بـاغ سترون از خـواب زمستانی بیدار می‌گشت. آنها بعد ازظهرها را درآنجامی‌گذراندند. حالا دیگر نسبت به پاریس، نسبت به مردم و نسبت بـه زندگی نوعی اکـراه در خـود می‌یافتند. حتی در پاره‌ای لحظات، نوعی فلج روحی آنان را در کنار هـم خاموش، بی‌حرکت و بدون تمایل به تکان خـوردن نگاه می‌داشت. احساس غریبی هردو را پریشان می‌ساخت. آنهامی‌ترسیدند. ترس، همزمان با نزدیك شدن روزی که می‌بایست خـود را به یکدیگر تفویض کنند، ــ ترس، به واسطهٔ افراط و زیاده‌روی عشق، به واسطهٔ نوعی تطهیر روحی، روحی که که‌از زشتی‌ها، بیرحمی‌ها و فضیحت‌های‌زندگی‌می‌هراسید و در نوعی مستی ناشی از سودا و اندوه، رؤیای رهایـی از آنها را می‌دید. آنها در این باره چیزی بهم نمی‌گفتند. دربارهٔ خانهٔ آینده، کارهای مشترك و خانوادهٔ کوچك

۱. La Passion : رنجها و شکنجه‌های حضرت مسیح.

خود آهسته پرحرفی می‌کردند. بیشتر وقت آنها چنین می‌گذشت. از اسباب و اثاثیه، کاغذ دیواریها و محل هر یك از اشیاء گرفته تا کوچکترین جزئیات خانه، همه را پیشاپیش سر و صورت می‌دادند. تجسم این چیزهای جزئی و دلپذیر، این تصاویر خصوصی و خانوادگی زندگی روزمره، لوس را که یك زن حقیقی بود تحت تاثیر قرار می‌داد، گاه تا بدان حد که اشك در چشمانش حلقه می‌زد. آنها شادیهای کوچك و دلنشین کانون خانوادگی آیندهٔ خویش را می‌چشیدند... هردو می‌دانستند که هیچیك از این چیزها تحقق نخواهد پذیرفت، ــ پی‌یر با احساسی ناشی از بدبینی فطری خود و لوس با روشن‌بینی و دوراندیشی زائیدهٔ محبتش می‌دانست که این ازدواج عملاً امکان‌ناپذیر خواهد بود... به همین خاطر هم عجله داشتند تا طعم آنرا در عالم رؤیا بچشند و هرکدام هم اطمینان و یقین خویش را به اینکه این ازدواج خواب و خیالی بیش نخواهد بود، از دیگری پنهان می‌داشت. هریك از آنها خیال می‌کرد که خود به تنهایی از این راز باخبر است و با دلسوزی مراقب بود تا رؤیای شیرین دیگری را آشفته نسازد.

وقتی از لذائذ دردناك آن آیندهٔ موهوم سیراب می‌گشتند نوعی خستگی به آنان دست می‌داد. گویی آنرا واقعاً حس کرده بودند. آنوقت زیر آن آلاچیق پوشیده از لیان‌های[1] خشکیده که خورشید شیرهٔ منجمد آنها را ذوب

۱. Liane : گیاهی خزنده که شاخه‌های آن مانند شاخه‌های مو قلاب دارد.

می‌کرد، نشسته و به استراحت می‌پرداختند؛ و در حالیکه پی‌یر سر خود را روی شانهٔ لوس نهاده بود، سیرکنان در عالم رؤیا به همهمهٔ زمین گوش فرامی‌دادند. خورشید پر طراوت ماه مارس، پشت ابرهایی که عبور می‌کردند، قایم‌باشك بازی می‌کرد، لبخندی می‌زد و از نظرها پنهان می‌شد. پرتوهای نورانی و سایه‌های تیره‌رنگ بسرعت از بیابان می‌گذشتند، همانگونه که شادی و رنج در روح انسان جریان دارند.

پی‌یر ناگهان گفت:

ــ لوس، بخاطر نمی‌آوری؟... خیلی وقت پیش... مدتها پیش... ما اینطور بودیم...

لوس گفت:

ــ بله، همینطور است من همه‌چیز را بخاطر می‌آورم، همه چیز را... ولی ما کجا بودیم؟

مدتی خود را با جستجوی اینکه قبلاً در چه هیئتی باهم آشنا شده بودند، سرگرم کردند. آیا آنموقع هم انسان ...؟ شاید اینطور باشد. اما بدون تردید در آنموقع پی‌یر، دح ...د و لوس، عاشق و دلدادهٔ او... یا اینکه پرندگانی بودند در آسمان؟ وقتی لوس بچه بود مادرش می‌گفت که او یك غاز وحشی کوچولو بوده که از لولهٔ بخاری به داخل منزل افتاده بود: خب معلوم است که پرهایش هم کاملاً شکسته بودند!... اما جایی که آنها خیلی دوست داشتند همدیگر را در آن بازیابند، شکل‌های سیال اولیه بود، اشکالی که همچون حلقه‌های مارپیچی رشته‌ای

دود، و یا یك رؤیا درهم نفوذ می‌کنند، بهم می‌پیچند و از هم باز می‌شوند: ابرهای سپیدی که در اعماق‌آسمان حل می‌شوند، امواج کوچك بازیگر، باران بر خاك، شبنم روی علفها، دانه‌های قاصدك که در مسیر هوا شناورند... ولی باد آنها را با خود می‌برد. خدا کند دوباره‌شروع به‌وزیدن نکند و ما دیگر تا ابد همدیگر را از دست ندهیم!...

ولی پی‌یر گفت:

ــ من خیال می‌کنم کــه ما یکدیگــر را هیچوقت ترك نکرده‌ایــم؛ ما باهم بودیم، مثل حــالا کــه کنار هم دراز کشیدیم: منتهی‌خواب‌بودیم و رؤیا می‌دیدیم. گهگاه بیدار می‌شویم... به دشواری... من نفس ترا احساس می‌کنم و نیز گونهٔ ترا نزدیك گونهٔ خــود... هــر دو سخت تلاش می‌کنیم، لبهایمان بهم نزدیك می‌شوند... باز می‌افتیم و بخواب فرومی‌رویم... عزیز دلم، دلبندم، من اینجا هستم، دست ترا در دست دارم، رهایم‌مکن!... هنوز هم کاملاًوقت آن فرانرسیده است، بهار، تازه فقط نوك‌بینی یخزدهٔ خود را نشان می‌دهد...

لوس گفت:

ــ مثل بینی تو.

ــ بزودی‌در یك‌روز زیبای‌تابستان از خواب‌برخواهیم خاست...

لوس گفت:

ــ ما، روز زیبای تابستان خواهیم بود...

ــ سایهٔ گرم زیزفون‌ها، خورشید میان شاخساران،

زنبورهای عسلی که نغمه سر می‌دهند...

ــ هلوی بالای چفته و میوهٔ خوشبوی آن...

ــ ... خواب بعد از ظهر دروگران و دسته گندم‌های طلایی‌شان ...

ــ گله‌های تنبلی که غذای خود را نشخوارمی‌کنند...

ــ و شامگاهان، در افق مغرب، که نور سیال برسطح کشتزارها جاری می‌شود، کشتزارهایی که چون مردابی غرق در گل هستند....

لوس گفت:

ــ ما همه چیز خواهیم بود، همهٔ چیزهایی که دیدن، داشتن، بوسیدن، خوردن، استنشاق کردن و لمس نمودن آنها خوب و مطبوع خواهد بود... و در حالیکه به شهر و دودی که از آن برمی‌خاست اشاره می‌نمود گفت: باقی را هم برای آنها می‌گذاریم.

خندید و سپس در حالیکه پی‌یر را می‌بوسید گفت:

ــ پی‌یر کوچولو، دوست من، ما آواز کوچك دونفرهٔ خود را خوب خواندیم. اینطور نیست؟

پی‌یر پاسخ داد:

ــ بله جسیکا[1] همینطور است.

لوس حرف خود را از سر گرفت:

ــ پی‌یر کوچولوی بیچارهٔ من، ما زیاد برای این دنیا

۱. Jessica : یکی از شخصیت‌های نمایشنامهٔ **تاجر ونیزی** اثر ویلیام شکسپیر.

خلق نشده‌ایم، دنیایی که آدمهای آن دیگر جز مارسی یز[۱] سرودی بلد نیستند بخوانند!...

پی‌یر گفت:

ــ ای کاش همان را هم بلد بودند بخوانند!

ــ ما ایستگاه را عوضی گرفتیم، زودتر از موقع پیاده شدیم.

پی‌یر گفت:

ــ ازکجا معلوم‌که ایستگاه بعدی‌بدتر از این نمی‌بود، من از این می‌ترسم. عزیزم آیا وضع ما را در جامعهٔ آینده در نظر داری؟ در آن کندویی‌که وعده‌اش را به‌ما می‌دهند، جایی که در آن هیچکس جز برای خدمت به زنبور ملکه یا خدمت به جمهوری ، حق زیستن نخواهد داشت؟

لوس گفت:

ــ از بام تا شام مثل یك مسلسل سنگین تخم‌گذاشتن‌یا صبح تا شب تخم‌های دیگران را لیسیدن... از مثالی که زدی متشکرم!

پی‌یر که می‌خندید گفت:

ــ اُه! لوس، دهاتی کوچولو. تو چقدر زننده حرف می‌زنی!

ــ بله، خیلی بد، خودم می‌دانم. من بدرد هیچ کاری نمی‌خورم. تو هم همینطور دوست من. تو هم بدرد کشتن یا علیل کردن انسانها در جنگ نمی‌خوری، همانطور که من بدرد آن نمی‌خورم که آدمها را مثل این اسبهای

۱. Marseillaise : سرود ملی فرانسه.

بیچاره‌ای‌که در مسابقات گاوبازی‌شکمشان دریده می‌شود، بخیه بزنم تا برای معرکهٔ بعدی بکار آیند. ما موجودات بیفایده‌وخطرناکی‌هستیم‌که ادعای‌مضحك‌وجنایتکارانه‌ای داریم. ادعای اینکه فقط برای مهر ورزیدن بدانچه‌دوست می‌داریم زندگی می‌کنیم، برای مهر ورزیدن به تو، عاشق کوچولوی من، به دوستانم، به مردمان خوب و بچه‌های کوچك، به روشنایی دل‌انگیز روزو نیز به نان سپید و خوش‌طعم و به هر آنچه که زیباست و به نیش کشیدنش خوب است. این شرم‌آور است، شرم‌آور! پی‌یر کوچولو، به خاطر من خجالت بکش!... ولی ما را خوب تنبیه خواهند کرد! روی زمین که بزودی به کارخانهٔ بدون استراحت و بی‌وقفهٔ دولت بدل خواهد گردید، دیگر جایی برای ما نخواهد بود... جای خوشبختی است که ما در آن هنگام وجود نخواهیم داشت!

پی‌یر گفت:

ــ بله، چه خوشبختیی!

ای بانوی من، اگر درمیان
بازوان تو زندگی را وداع می‌گویم
خوشنود هستم: زیرا مرا والاتر
از این در جهان، افتخاری نیست
که در آغوش تو و درحالیکه
بر تو بوسه می‌زنم، جان سپارم.

ــ بسیار خوب عزیز دلم این هم یك جور اداست.

پی‌یر گفت:

ــ باز این به سبك اصیل فرانسوی است. شعر رنسار

است[۱].

... و گر نه ای کاساندر[۲]
من نمی خواهم، بعد صد سال
بی آوازه و افتخار
به بیهودگی در دامان تو بمیرم...

لوس آه کشید:

ــ صد سال! مشکل نیست!...

زیرا من بر خطا هستم، یا اینکه
چنین مرگی نیکوتر است از داشتن
تمامی افتخارات سزار کبیر
یا اسکندر دلیر.

ــ بدجنس، بدذات، بدجنس‌کوچولوی شرور، خجالت نمی‌کشی! آنهم در این عصر قهرمانها!

پی‌یر گفت:

ــ بیش‌از اندازه قهرمان‌وجود دارد. من‌ترجیح‌می‌دهم فرزند یك انسان باشم، پسرك کوچکی باشم که عشق می‌ورزد.

لوس در حالیکه او را در آغوش می‌کشید، گفت:

ــ بچهٔ یك زن، بچه‌ای که هنوز شیر پستان من بر لبان اوست. طفل من از آن من است!

۱. P. De Ronsard شاعر فرانسوی قرن ۱۶

۲. Çassandre (اساطیر یونان) دختر Priam و Hécube

بی‌تردید بازماندگان آنروزها، کسانیکه از آن هنگام به بعد شاهد فراز و نشیب‌های چشمگیر روزگار بوده‌اند، پرواز سنگین و تهدیدآمیز عفریت مرگ را که آن‌هفته برفراز اطراف پاریس صورت گرفت و سایهٔ آن نیز خود پاریس را لمس نمود، از یـاد برده‌اند. انسان بـه هنگام شادی توجهی به مصائب گذشته ندارد. ــ بیـن روزهای دوشنبه و چهارشنبهٔ مقدس، آلمانها به ارتفاعات مسلط شده، از سم[۱] گذشته، باپوم[۲]، نل[۳]، گیسکار[۴]، روا[۵]، نوایون[۶] و آلبر[۷] را تصرف نمودند. هزار و صد توپ بـه غنیمت گرفته شد و شصت هزار نفر به اسارت درآمدند. دبوسی[۸]

۱. Somme : یکی از ایالات شمالی فرانسه.
۲. Bapaume : از شهرهای ایالت Pas de Calais واقـع در شمال فرانسه.
۳. Nesle : از شهر های ایالت Somme
٤. Guiscard : یکی از شهر های اصلی ایالت Oise
۵. Roye : یکی از شهر های اصلی ایالت Somme
٦. Noyon : یکی از شهر های اصلی ایالت Oise
۷. Albert : از شهر های اصلی ایالت Somme
۸. C. Debussy : آهنگساز فرانسوی (۱۹۱۸ـ۱۸٦۲)

خوش الحان، این مظهر سرزمین مورد لطف خداوند که لگدمال گشته بود، روز سه شنبهٔ مقدس چشم از جهان فروبست. لیر یکه درهم می‌شکند... «بیچاره یونان کوچك محتضر!...» چه‌چیز ازآن برجا خواهد ماند؟ مشتی ظروف حکاکی شده و چند لوح سنگی عالی و بی‌عیب و نقص که علفهای روئیده از ره‌کوره‌های گورها رویشان را خواهد پوشاند. آثار فناناپذیر آتن ویران گشته...

پی‌یر و لوس، همچون کسانی که از فراز تپه‌ای می‌نگرند، ظلمتی را که برفراز شهر گسترده می‌شد می‌دیدند. در حالیکه هنوز در پوششی از انوار عشق‌خویش قرار داشتند، بدون واهمه پایان این روز کوتاه را انتظار می‌کشیدند. حال دیگر اگر شب فرا می‌رسید، آنها دو نفر بودند. اندوه شیرین میزان‌های زیبا و دلنشین دبوسی که آنهمه مورد علاقهٔ آنها بود در ذهنشان جان گرفته و آنها را چون آوای ناقوس شامگاهان می‌شنیدند. اکنون موسیقی بیش از هر زمان دیگری پاسخگوی نیازهای عاطفی آنان بود. یگانه هنری بودکه در پس قالب ظاهریش، آوای روح از بند رستهٔ انسانی نهفته بود.

روز پنجشنبهٔ مقدس، در حالیکه لوس بازو به بازوی پی‌یر داده و دست او را گرفته بود، در جاده‌های اطراف شهر که باران خیسشان کرده بود، قدم می‌زدند.

امواج باد از فراز دشت نمناك عبور می‌کردند. آندو نه متوجه ریزش باران بودند، نه وزش باد، نه زشتی کشتزارها و نه جادهٔ گل آلود.

روی دیوارکوتاه یك پارك‌که تازه بدنهٔ یك طرف آن فرو ریخته بود نشستند. زیر چتر پی‌یر که به زحمت قادر بود سروشانه‌های آنان را درپناه خودبگیرد، لوس با پاهای آویزان، دستهای مرطوب و بارانی خیس نشسته بود و ریزش قطرات آب را تماشا می‌کرد. وقتی باد شاخه‌های درختان را تکان می‌داد، رگبار کوچکی از قطرات آب فرو می‌ریخت: «کلپ! کلپ!» لوس خاموش بود، لبخندی بلب داشت و در کمال آرامش به شهود دست می‌یافت. هردو در شادی عمیقی غرق بودند.

پی‌یر گفت:

ــ چرا ما اینقدر همدیگر را دوست داریم؟

ــ آه! پی‌یر، اگر اینرا از من بپرسی یعنی آنقدر دوستم نداری.

پی‌یر گفت:

ــ من اینرا از تو سؤال می‌کنم تا ترا وادار به گفتن چیزی کنم که خود به خوبی تو آنرا می‌دانم.

ــ دلت می‌خواهد از تو تعریف کنم. ولی‌کاملاً مأیوس خواهی شد. چون اگر تو می‌دانی که من چرا ترا دوست دارم، در عوض خود من علت آنرا نمی‌دانم.

پی‌یر که متحیر گشته بود گفت:

ــ علت آنرا نمی‌دانی؟

ــ البته که نه! (زیر لبی می‌خندید) و هیچ احتیاجی هم به دانستن آن ندارم. وقتی آدم در بارهٔ چیزی کنکاش می‌کند این یعنی عدم اعتماد، یعنی اینکه آن چیز، خوب

نیست. حال‌که من دوست دارم، دیگر چرایی درکار نیست! کی و کجا و چرا و چطور ندارد!

محبوب من هست، محبوب من وجود دارد. بقیهٔ چیزها هم در صورتیکه او بخواهد، وجود دارند.

همدیگر را بوسیدند. باران ازاین فرصت سود جست تا به زیر چتر که آنرا ناشیانه بالای سرخودگرفته بودند، بلغزد و موها و گونه‌های آنها را با سر انگشتان خویش لمس کند؛ یك قطرهٔ کوچك آب خنك را از میان لبان هم نوشیدند.

پی‌یر گفت:

ــ بقیه چطور؟

لوس پاسخ داد:

ــ کدام بقیه؟

ــ فقیر بیچاره‌ها. همهٔ آنهایی که چون ما نیستند؟

ــ خوب، آنها هم مثل ما باشند! دوست بدارند!

ــ و دوست داشته‌شوند! لوس، همه‌کس قادربه اینکار نیست.

ــ چرا هست!

ــ نه نیست. تو ارزش موهبتی را که نصیب من کرده‌ای نمیدانی.

ــ دل خود را نثار عشق کردن، لبان خود را به محبوب دادن، یعنی چشمان خود را به نور بخشیدن: این بخشیدن نیست، ستاندن است.

ــ آدمهای کور هم وجود دارند.

ــ پی‌یر کوچولوی من، ما نمی‌توانیم آنها را شفا دهیم. بیا بجای آنها ببینیم!

پی‌یر همچنان خاموش بود.

لوس گفت:

ــ به چه چیز فکر می‌کنی؟

ــ به این فکر می‌کنم که در یك چنین روزی، بسیار دور از ما و بس نزدیك به ما، مسیح، آنکه برای شفای کوردلان به زمین آمده بود، رنج برد و زجر کشید.

لوس دست او را بدست گرفت:

ــ آیا تو به او ایمان داری؟

ــ نه‌لوس، من دیگرایمان ندارم. ولی‌اوبرای آنهایی که‌یکبار سر میز خود پذیرفتشان، همیشه یك دوست باقی خواهد ماند.توچطور، تو او را می‌شناسی؟

لوس پاسخ داد:

ــ خیلی‌کم. هیچوقت دربارهٔ او بامن حرف نمی‌زدند. اما من‌او رابی‌آنکه بشناسم دوست می‌دارم... چون می‌دانم که او نیز دوست می‌داشت.

ــ نه مثل ما.

ــ چرا نه؟ ما دلهای کوچك و بیچاره‌ای داریم‌که تنها از عهدهٔ دوست داشتن یك نفر بر می‌آیند، ولی او همهٔ ما را دوست داشت. اما این هر دو عشق از یکنوع هستند.

پی‌یر که هیجان‌زده گشته بود، پرسید:

ــ دلت می‌خواهد که فردا به مناسبت درگذشت او به

کلیسا برویم؟... به من گفته‌اند که در سن‌ژروه[1] موسیقی دل‌انگیزی خواهند نواخت!...

بله خیلی دلم می‌خواهد در این روز همراه تو به کلیسا بروم. اطمینان دارم که او ما را با رویی گشاده خواهد پذیرفت. وقتی به او نزدیکتر می‌شویم، بهم نزدیکتر هستیم.

لب‌ازسخن فروبستند... باران. باران. باران. باران می‌بارد. شب فرا می‌رسد.

لوس گفت:

ــ فردا این موقع، آنجا خواهیم بود.

مه هوا را فرا می‌گرفت. لرزش خفیفی به لوس دست داد.

پی‌یر که نگران شده بود پرسید:

ــ عزیزم، سردت که نیست؟

لوس از جا برخاست:

ــ نه، نه. همه‌چیز برای‌من درحکم عشق است.من همه چیز را دوست دارم، همهٔ چیزها هم مرا دوست دارند. باران دوستم دارد، باد دوستم دارد، آسمان تیره و سرما نیز، ــ و محبوب کوچك من.

1. Saint Gervais

روز جمعهٔ مقدس نیزآسمان همچنان زیرپردهٔ وسیعی از ابرهای تیره باقی ماند؛ اما هوا ملایم و مطبوع بود. گلهای نسرین و شب‌بو در خیابانها بچشم می‌خوردند. پی‌یر چند تا از آنها را چید و لوس بدست گرفت. اسکلهٔ آرام و بی‌سروصدای ارفور[1] را پیمودند و به‌مقابل نتردام[2] عفیف و منزه رسیدند. لطف و ملاحت سیته[3] که غرق در نور ملایمی بود، آنانرا باصفای فاخرخویش احاطه‌می‌کرد. در میدان سن‌ژروه کبوترها از مقابل پای آنان بپرواز در آمدند. پی‌یر و لوس نیز پرواز آنها را دراطراف عمارت، با چشم تعقیب کردند؛ یکی از پرنده‌ها رفت روی سر یك مجسمه نشست. بالای پله‌های میدان مقابل کلیسا، وقتی داشتند داخل می‌شدند، لوس برگشت و درچند قدمی خود، میان جمعیت، دختر بچهٔ مو خرمایی ده دوازده ساله‌ای را دید که به درب کلیسا تکیه داده، دستها را بالای سر حلقه کرده و او را نگاه می‌کرد. چهرهٔ دخترك شبیه مجسمهٔ

۱. Orfévres : از اسکله‌های کنار رود سن.

2. Notre-Dame

۳. Cité : جزیرهٔ رود سن.

کوچك‌کلیسا بودکه سیمایی ظریف واندکی‌قدیمی داشت، با لبخندی‌ابهام‌آلود، دلنشین، روحانی و محبت‌آمیز. لوس نیز درحالیکه او را به‌پی‌یر نشان می‌داد لبخند زد. اما نگاه دخترك از او فراتر مـی‌رفت و نـاگهان مبهوت شد و در حالیکه چهرهٔ خود را بادستها پوشانده بود، ناپدیدگشت. لوس پرسید:

ــ چه خبر شد ؟

ولی حواس پی‌یر آنجا نبود.

داخل شدند. کبوتر بالای سرشان بغبغو می‌کرد. این آخرین صدای جهان خارج بود. همهمهٔ پاریس به‌خاموشی گرایید. فضای آزاد را تـرك گفتند. جـایگاه ارگ‌هـا، طاق‌های وسیع و پهناور، پردهٔ سنگها و اصوات آنانرا از بقیهٔ جهان جدا نمود.

زیر یکی از رواقهای جنبی کلیسا که هنگام ورود، میان محـرابهای دوم و سوم از سمت چپ قـرار داشت، مستقر شدند. به کنج ستونی پناه بردند و روی پله‌ها در جایی خارج از دیدرس مردم نشستند. گروه همسرایـان پشت سر آنها بود. وقتی سرشان را بلند می‌کردند قسمت بالای میز قـربانی، صلیب و شیشه‌هـای پنجرهٔ یکـی از محرابهای جانبی را می‌دیدند. سرودهای زیبای قـدیمی اندوه پرهیزکارانهٔ آنان را شیون می‌کردند. دو بی‌دیـن خردسال، درکلیسای سوگوارو دربرابر آن‌دوست بزرگوار دست یکدیگر را گرفته بودند و هر دو بطور همزمان و با صدایی آهسته چنین نجوا می‌کردند:

ــ ای یار و همدم بزرگوار، من در پیشگاه تو او را به همسری خود برمی‌گزینم. ما را با هم یکدل کن!

تو از آنچه در دلهای ما می‌گذرد آگاهی.

انگشتان دستهایشان بهم پیوسته و مانند الیاف یك سبد حصیری بهم پیچیده بودند. هر دو بسان پیکر واحدی بودند که ارتعاشات امواج موسیقی آنرا می‌پیمود. مثل آنکه در بستر واحدی غنوده باشند خود را بدست رویا سپردند.

لوس در عالم خیال دوباره آن دخترك مو خرمایی را می‌دید. ناگهان گویی بخاطر آورد که شب پیش او را در خواب دیده است. نمی‌توانست بفهمد که آیا حقیقتاً چنین است یا اینکه او مشاهدات کنونی خود را به خوابی که قبلاً دیده است نسبت می‌دهد. بالاخره از اینکار خسته شد و افکارش را بحال خود رها کرد.

پی‌یر به روزهای به سرعت سپری شدهٔ عمر خویش می‌اندیشید. یك کاکلی که در جستجوی خورشید، از دشت مه آلود بپرواز درمی‌آید... چقدر خورشید دور است! چقدر بالاست! آیا هیچوقت می‌توان بدان دست یافت؟... مه متراکم‌تر می‌شود. دیگر نه زمینی وجود دارد و نه آسمانی. و نیروها در هم می‌شکنند... ناگاه به همانسان که یك‌سرود گریگوری درجایگاه همسرایان جاری‌می‌گشت، سرود نشاط‌انگیزی فوران نمود و پیکر کوچك کاکلی که از سرما کرخ گشته بود از میان ابرهای تیره بیرون آمد و بر دریای بیکران خورشید شناور گشت...

یك فشار سرانگشتان دست بدانها خاطرنشان ساخت که با هم سیر می‌کنند. هر دو بار دیگر در فضای نیمه تاریك کلیسا متوجه حضور یکدیگر شدند، درحالیکه تنگ بغل هم نشسته و به آن سرود دلنشین گوش می‌دادند؛ دلهایشان که در آتش عشق می‌گداخت به رفیع‌ترین قلل نابترین شادیها نائل گشت و هر دو با شور و حدت آرزو کردند ــ دعا کردند ــ که هرگز از آن اوج شادیها فرو نیایند.

در این هنگام که لوس نگاه سودازدهٔ خویش را چون بوسه‌ای بر چهرهٔ همنشین عزیز و کوچك خویش نشانده بود، (پی‌یر با چشمان نیم بسته ودهانی نیم باز، غرق در نوعی جذبهٔ ناشی از خوشبختی بنظر می‌رسید، نگاه خود را با حرکتی ناشی از شادی حق شناسانه متوجه آن قدرت متعالیی می‌ساخت که انسان بحسب غریزه آنرا در آسمان می‌جوید.) ــ باتأثری ناگهانی چهرهٔ آن دختربچهٔ موخرمایی راکه روی پله‌های کلیسا دیده بود، درشیشه سرخ و زرین محراب رویت نمود. دخترك لبخندی بلب داشت. ولی چون لوس همچنان مات و مبهوت بر جای مانده بود، مجدداً همان حالت وحشت، رقت و ترحم را در سیمای عجیب او دید.

در همان لحظه ستون بزرگی که بدان تکیه کرده بودند، تکان خورد؛ و تمام کلیسا درست از پایه شروع به لرزیدن کرد و لوس که تپش قلبش صدای انفجار و فریادهای جمعیت را در خود خفه می‌کرد، بی‌آنکه مجال ترسیدن یا رنج بردن داشته باشد، بسوی پی‌یر جست تا

همچون مرغی که روی جوجه‌های خود می‌خوابد، او را در پناه تن خود بگیرد. پی‌یر چشمان خود را بسته بـود و از فرط خوشبختی لبخند می‌زد. لوس با تمام قوای خـود آن سر عزیز را با حرکتی مادرانه به سینه فشرد؛ روی پی‌یر خم شده و دهانش پشت گردن او قرار داشت و هردو کاملاً خود را جمع کرده بودند.

ناگهان آن ستون عظیم‌الجثه روی سرآنها فروریخت.

اوت ۱۹۱۸


مرشد
بها ريال